



بازدید شد  
۱۳۸۲

بازرسی شد  
۲۶ - ۹۲

۸۵۰۴ - فن

کتابخانه مجلس شورای ملی	
کتاب: چهل ناموس	شماره ثبت کتاب ۷۸۸۲۰ ۱۱۴۴۹
مؤلف: تختی بایونی (سید ضیاء الدین محمد)	
موضوع:	
شماره قفسه:	
۸۸۷۹	

کتابخانه «فرست شده»  
۸۸۷۹

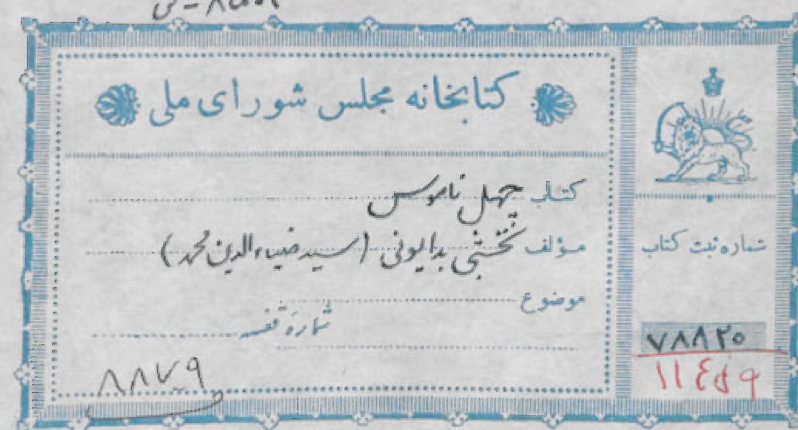




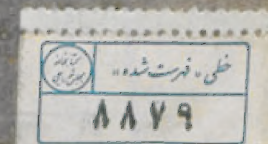
بازدید شد  
۱۳۸۲

where Gary - li  
99 - 99

١٥٠-٢١



Handwritten text in Urdu script, likely a signature or a short note, located at the bottom of the page.





باز اعم از این تپان مخصوص و پیدای داعیه برین

و در جهان ایام موجودی از نطفه تیره  
درین رایگان سرای و ملک آمیزه جز از تو کس ندیدم صبغة الله

عینز من یکی بدیع اعیان در سر دپای خود نکامی کن و در خزان  
دارگان خویش نظری انداز به پهن چری است که از تو دروغ و

هو الله

卷之四

موا ۱۱۱  
سلی



مشاطه غایت و صورت کم فاسن صورت در دست حشمت جلوه  
داده است و رعایت ارادت موالذی یصور کم فی الارحام  
کیف بیضاء ترا چنانچه باید آراسته فتبارک الله احسن الخالقین  
اما در تزیین همین است که تو خود را فی شناسی بزرگی بگو  
اگر بنده بدانند که او بنده کیت از شادی پیمرد **نظم**

دی طوق عبودیت در کردم انگیزی **نظم** امروز این شادین در شرف کیم  
ای پناه وقت اگر در وقت خود بگو بگو هیچ چیز بجهت از خود  
شناسی نیایی کسی که خود را نداند که او چیست دیگری را از کی  
داند که او کیت **نظم**

انکس اود حق خود جامل بود در حق بیکانه عالم یکے شود  
محققان گویند معرفت خویش دلیلت بر معرفت صانع تعالی  
و تقدس اما از راه محال گفت نه از روی موافقت یعنی که  
خود را بشناسد که او عدل است خداوند خود را بشناسد  
که او قدیم است و هر که خود را بشناسد که او جایز الوجود  
است خداوند خود را بشناسد که او واجب الوجود است

و هر که خود را

سختی

سختی چون موی را آیتان دانند که مانند بر باریک **نظم**  
تختی چنانچه نشیند از کیسوی او روزه پرستی قیمت موی بتان از شادین  
تلم من بر سر موی رسیده است میجو که تلم خود را موی بر سر رسیده  
تلم من و از غایت ارادت موی از سر او دور کنم تا در صفت  
موی شگافی کند موی چیست شب تاریک و راسی باریک  
شری بگوید و تباری بی بود اکسون مشغود درازی مقبول مشک  
معبود مجموعی این دو ویر و خانی سببی حیوانی شعرا بافت  
مغزول تا تا فتنه نل موی چیست یکی بر آمده و بر هم  
اعضا سر آمده عاشق نه اما خیف بخشی نه اما ضعیف **نظم**  
موی جانان کز پ او من بدن سان لاغرم هیچ معلوم نه کوز من چرا لاغری است  
باید دانست که موی در آدم از اجزای ذاتیت و با او در شکم  
مادر مدق یکی بوده است و هم با او مکار از رحم پیرون آمده  
اومی باید که موی را همه وقت عزت دارد و سر موی فرو  
گذاشت نکند اگر چه همه وقت او را فرو گذاشت بگذاشت  
و او را اگر چه بروغن نیسان پرورد نیست به پروردگار عظم



موی در موی خود کاشی داشت **نظم**  
 اول در حرم رفتم وقت فرو داد و ن موی تراش بر من  
 عیب گرفت یکی از آن این بود چون نشستم مستقبل قبله  
 شستم گفت مستقبل قبله بنشین که خلق عبادت و در  
 عبادت مستقبل قبله باید نشست دوم آنک چون سر پیش او  
 نهادم جانب چپ داشتم گفت جانب راست نه که  
 مرجع آغاز کنند از راستا کنند حتی التقل والترجل سیوم  
 بعد خلق خود برخاستم موی معانجا افتاده گذاشتم گفت  
 آن موی بردار که این با تو در عبادت موافقت کرده است  
~~موی بردار که این با تو در عبادت موافقت کرده است~~  
 و گفتی من در صلابت از و صلابت تر ندیده ام فوق کل  
 ذی علم عظیم بشنو بشنو وقتی مرا که از عشق موی میانان  
 موی شده ام با موی میانی عشق در میان شد و او مرا موی  
 در موی رنج می رسد تیند روزی بر موی او دست یافتم  
 موی کسرفت میگفتم **نظم**

مرا چون موی خود

مرا چون موی خود کردی پریشان **نظم**  
 آن موی میان که از موی او تا میان و از میان تا موی سرمی  
 فرق نبود آغاز کرد که جیبیت ذکر موی بسیار میشود گفتم **نظم**  
 یک زمان دل من نیست جدا از مویبت **نظم** گویا با خم کیسوی تو بر بافاند  
 ای سرخ روی و سیاه موی سخن موی چگونه در آرزو و مرا  
 از موی تو آن پریشانی روی نموده است که اگر بر موی  
 زبانی کرد و سر موی از آن گفته نشود امر و زهر من چندان موی  
 که غم موی تو **نظم**  
 از بس که غمت موی بویم سر در پایش **نظم** موی بر سر اندام من احوال میشد  
 بشنو بشنو عجب حالتی است اگر چنانچه در جهان **نظم** عاقبت  
 باز توان یافت اما دل که در موی کمر **نظم** او را مرا کنان



عالمی بدن فراخی را تنگ جلوه توان گفت گفت اگر عالم فراتر  
بودی تو ما را باز نییافتی **نظم**  
بیاید هر کسی کم کرده خود را درین عالم ولی در علم کیس و دل کم گشته کم یابند  
بیاید دانست که بعضی از نموی از آنهاست که سبب زینت  
همه مردمانست مثل شعرالراس و بعضی موی از آنهاست که  
سبب زینت همه مردمانست مثل شعراللیحیه و بعضی از نموی  
که در منفعت است و هم زینت مثل منذب الایمنین و بعضی  
از نموی از آنهاست که در منفعت است اما زینت نه  
مثل مسایر شعرالجد عزیز من اگر چه ایم و این علم میگویند موی سر  
از آنهاست که سبب زینت همه است اما من که کار من از  
موی سر است چنین میگویم موی سر از آنهاست

موی خندان به عاشق و معشوق **نظم** و پا ز سر دآن یک حقه  
اند اند من سخن در موی میگویم روی میگوید آخر این چه بدست

نور را کرده در ظلمت میروی **نظم**  
تو باز سفیدی همه از دور بگو تا جلد سخن ز شب تو خفاش نه  
من باروی میگویم ای روی اگر چه روی همه نور است در رو  
نمکه که همه شعور است و نزدیک بایک پدیان کار همین  
شعور و آرد **نظم**

روی نزدیک همه موی شعور را پریم **نظم** در شعوری است او مستحق چون مست  
چون سخن موی دراز شد یکی در من نمکه که همه زبانم زبان دراز کرد  
و آستره لبیدن گرفت و میگفت چیست که همه کرد موی میتی  
و خود را ستم در پشاک می افکنی مگر نمی دانی که موی خوابان  
که آتم سر کشاندا موی گرفته هر سو می کشد **نظم**

بسا دلها که زلف خوب دویان **نظم** بهر سو می کشد در مو گرفت  
من با آن کم شعور که از عالمی قلاشی سر موی هم خبر ندارد میگویم

**نظم**



بروای خواب از پیشم که گزینم ز تو ترسی من از سر هم نترسم  
بشو بشو من که امروز از عشق موی چنین سر بازم و صفت موی  
میکنم بر سر خلقی اندازم دوش میخوام تا دست در سله  
مسلسل موی زخم یکی بآمن گفت این چه مشتت که بزنایگی میزنی  
گفتم مشت در تار یکی زدن آن باشد که کسی دست در روی چون تو

فردا آرد **نظم**

در روی سیاحش ز روی مشت و لیکن تا چند نوزان زدن بتا یکی مشت  
مگر آن بی دیده بیدارند که سودا جامع بهر است و تا یکی سبب  
روشنایی چشم **نظم**

ای برادر موی خواب از سیاحت میست عیب سرمه تاریکیت اما چشم روشن کنید  
عیز من موی و خوابی ادا نمائید که سر آن از التوای او در بچا  
اشاره اندازد آن شبیده باشی هر نفس که موی در موی او نشان  
معرفت بود روزی در کوچه یکدشت خانه دید چون خانه چشم خو  
با آب آبی بخواست موی درازی از خانه پیرون آمد قندج آبی  
بدست او داد خواب ناگاه موی او پدید موی در موی بند موی

شد

شد همچو بنشت و موی گردن گرفت خشم خانه در رسید  
پریشان موی دید بر در خود نشسته گفت ای درویش  
ایجا چه نشسته گفت ای خواب ما موی در موی خود کای بدو شستم  
موی درازی ازین خانه پیرون آمد و ما را از کار خود بی کار کرد  
غره باد و سینه در کار شد خرقه پیشینه ام زنار شد  
ای جوان مرد قدح آل ازین خانه باداده اند و عوض آن دل با  
برده و تو نیکو میدانی که قدح آل بنقدی چون دل خریدن غن  
قیحش باشد خشم خانه بر سر او مطلع شد گفت ای درویش  
باطن جمع دار دراز موی که این فتنه ایگنجش است مرا  
فرزند است من او را بنود آدم مرتعش درون برد و کرد از سر و  
موی او بر افشانند و خرقه ژنده از پیر او بکشید و خلعت  
خواجهی بر دوش او افکند چون شب درآمد مرتعش جو روی  
داشت مشغول شد ساعتی برآمد لرزه در مرتعش افتاد و  
بر آورد که آن زن من بن و مید و در خانه بکشد تا سر خود ببرد  
گفتند تراج افتاد گفت این ساعتی در سر من فرو خواندند



ای در نقش پیک نظری که در غیر ما کردی جامه صلاح از ظاهر تو  
بر کشیدیم اگر برین زیادت کنی خلعت معرفت از باطن تو بکشیم  
تا توانی کرد مویش بشوئه شانه مکرد موی خوبان ای پسر زار زاهد شود  
عزیز من در موی سخن دراز شده است بخوام قصه زلف مسلسل  
عوس موی را قصه کنم اما در سمن فرو میخوانند القصر بحری و التمام  
افضل مع مذاق قصه خوانم کرد اتسع الحرق علی الرفع اینک  
برین حرف قصه کرده شد و از برای راحت اصحاب صنفا  
و جرات از باب جفا غری می در رویف موی که چون موی مشکبویا  
بچ و تابی دارد در قلم آمد

### الغزل

زمی ز عجز خویش بوی کرده بر سر مو چکاست جز سر کیسوی تو ز عجز من  
اگر نه موی لطیف تو آب عجز برد مدام از جوی این چنین ترا ز من  
ز عشق موی تو چون موج انباشتم چون ندید دیدن موی خوش تو خوشتر من  
چو شکل خانه گرفت تو در درو نه من کسی چگونه کند خانه باری اندر من  
غم فراق تو کویت بر تنم مشکین که هیچ کس ننگندست بار که بر تو  
چنان شدم ز ضعیفی که باد بر باید اگر نه در دو بالای فرق لشکر من

ضیاء بخشی

ضیاء بخشی آخر جرات من شود که دارا و غم عشق تو در نه هر دو

### ناموس دوم در مناسبات

سرورانی که بر سر آن اصحاب معانی اند اگر سرانصافی بچینند  
سخن جند که در صفت سر که آن نه سر سریت سرار گفته آید نظم  
بر سر کمر سایه اندازی جویش من سر خود که سب پایت کم  
ای سر رجه افاضل سخن سر مغزی دیگر دارد ترا امر و زری  
داده اند و بر سر سران سر گرد آینه اگر چون سر از استخوان بر سر  
سر از سر رشته سخن من که سر سر سر و تابی دارد مناب سخن  
سر بسته سر استماع کن که با تو از سر خواهم گفت نظم  
دل بخوام دادن آن موی ترا کار عشقت را ز سر خواهم گرفت  
بچ میدانی که سر چیست سر یکی منظر بیت پر نور و عضو بیت  
باشور و حقد ابست بر جواهر اسرار و در جلی است پر نقاش ابر  
نی سر سلطانیت سر بزرگی که جز سیاه موی بر سر و در دو  
باشش آبدار مرده در پیش اگر این سلطان را حاجب خواهم کرد  
و اگر عارض طلبی عذار یا خود چنین گویم اگر سر را دیوان اعلی خوانند



سر سری نیست اگر درین دیوان برید خوانی گوش است  
و اگر تاظر طلبی چشم و اگر بشرق حاجت باشد قوت مجله است  
و اگر بقوت احتیاج اقتد قوت مفکره نانی سر چیست یکی  
سر آمده و بر همه اعضا بر آمده کله پر نگار و قله جسته دار منظر  
بس نورانی و سری صائب پیشانی اگر در جیح اعطاس سر دوری  
اوست در میان جبین اجزا با وجب **نظم**

میچ دانی که بر همه اعضا چه سبب این چنین بر آمده سر  
خاسته از وجود و روی مست **نظم** سر زده نیست این که بر سر آمده  
سر آن که بر آمده عالم فطانت اند بزرگی سر سر مویی برایش  
خفی و معطوی نیست اگر چه افشان را عالم صغرا گویند اما اگر عالم که  
هم خوانند رد است بنا برانگ سر چه در عالم بریت سر سر  
از برای منفعت این عالم صغریست و اگر اثبات طبخ او  
کرده اند و اگر مانت است صباغ او کرده اینده اند اگر است  
سقف او ساخته اند و اگر زمین است فرش او پر دانه اند  
و درین عالم صغری که ششکمان حواس اند هیچ مکان مرفه اند

دل و دماغ بزرگ

دل و دماغ نیست دل از آن شرف یافت که محل محبت و قوت  
شد و دماغ از آن شرف یافت که مقر خیل و مفکره کش  
و احاطت معرفت نباشد مگر بخیل و مفکره و محل خیل و مفکره  
دماغ است و محل دماغ سر بس عضوی سر آمده ترا از سر باشد  
ای برادر بر سر منزلت سر دلایل بسیار است **نظم** این دلیل  
سر آمده و بر همان سر سر اوست که با جبین شرف سری  
و فروتنی را شعار خود کرده است و تواضع را دشمن خویشی کرده اند **نظم**  
هیچ دانی که سر سری زده یافت **نظم** جگر بی از غصه دماغ نکند  
گر چه بودست با دماغ **نظم** اما **نظم** هیچ که با کله دماغ نکند  
باید دانست که صانع سر تعالی و تقدس سر را که مودت دوست  
کرد آفرید یعنی کرد و شکل طبیعی سر همین است و سر سری که  
بین شکل نیست آن شکل غیر طبیعی سرست و سر سری که بر شکل طبیعی  
سرست یعنی کرد است و در پنج درز باشد قوسی و اکیلی و لای  
و سهی و قشری عجب حالی که ما داریم سر ما که هیچ جا پاره نیست  
و در پنج درزست و دل ما که هزار جا پاره است در بوی نیست



آری دل ما را با کسی پیوند کرده اند که فی خواهد که میان دل و میان  
 او درزی هم در میان باشد **نظم** دلم را با کسی پیوند کرده اند  
 که درزی هم میان شان بگذرد سر از برای آن شکل کرده اختیار شد  
 که این شکل از قبول امانت بعید است بخلاف سرمن اگر کرده  
 ست اما که آمانت عشق است که بدونی رسد و او را سر  
 آفرین قبول نمی کند **نظم** سر یکی ز خیت بر سر میرسد  
 چون کینم ای دوستان چون سر شدیم عزیز من مناقب سر شد  
 که درین دفتر سر بالا ننوآن کرد بشنو بشنورسی است قدم  
 که حیوانات علف بزمان خوردند و شراب بزمان نوشیدند  
 اما آدمی طعام و شراب در دست گیرد بعد در زمان بخت  
 و از برای ماکولات سر فرو نیارد این چیست خوردن و آش  
 خدمت شتوانیت بسمی که از برای این کار سر فرو آورد کوی او  
 شتوت کرده باشد کالبیایم و الا آدمی بهای عقل مشروب و مخصوص  
 است لاجرم آدمی را دست دادند تا خدمت شتوت در کند  
 نه سر و سر آدمی که از برای این کار سر فرو آورد میان او و میان

بهایم

بهایم فرقی نباشد آری معطی عقل فعال و تقدس در ملایکه عقل تر  
 کیست که در شتوت و در آدمی هم عقل ترکیب کرد و هم شتوت بی  
 هر آدمی که عقل او بر شتوت او راجع آید او را بهتر از ملایکه باید دانست  
 و سر که شتوت او بر عقل او غالب آید او را کمتر از بهایم باید شمرد  
 و شتوت غلبه عقل و نتیج رجان دانش آن باشد که آدمی قدر و قیمت  
 سر خود که محل عقل و مرکز دانش است نیکو بداند و او را پیش هر کس  
 فرو نیارد که آن موجب امانت سر باشد آری عشق در صدد <sup>اول</sup>  
 نیک نام بود تا ستان در آمدند بدنام کردند چنانکه میان نام  
 غلامان مبارک و میمون نامهای خوش بود چون در حق زنگی <sup>حقی</sup>  
 استعمال کردن گرفتند تا خوش شد تا کار بجای رسید که اگر خوا  
 را مبارک و میمون خوانند گرفته شود از جز از آنکه مستعمل ناکان  
 شد و مستعمل ناکان استعمال شریف را نشاید عاقل کبیت  
 کسی که قدر و قیمت سر خود بداند و با استعمال و نانت مستعمل <sup>نکند</sup>  
 و این چنین سر را هم به پیش کسی فرو دارد که او را این سر داده  
 او ست عزیز من با مغز سر باشد که آن جز به پیش دوست فرو نیاید



سر که پیش تو نهادم بفرشش **بیش** فروز آرمشش الا بخش  
 بشو بشو زوزی خواج ابو علی نهادی علیه الرحمۃ والرضوان  
 که درین کار سری بود از آن سرکش قدم می پرسید که تو از سجده  
 چرا سر باز زدی گفت چون ندای اسجد و ادعای ملکوت در  
 دادند من خواستم قائل به بینم که سجده کنم یا نکنم ترصد بر سر این **فصل**  
 آن سر که پیش ما فرود آوردی **ز** زنهار به پیش کس فرو ناریش  
 در ز منی خواهم در سر جزدان سخن گویم که صا و را از استی آن  
 در و سر خیزد اما از تصدیع سر آن می ترسم **نظم**  
 در سر سخن دراز دارم چون **موت** از در و سر کرام می ترسم من  
 بخوام سخن سر را بیا بیا ن رسام و از برای دفع تصدیع سر آن  
 و دفع سامت سر و آن در ذیل صفت سر غزل که از غایت طرا  
 ستوی سر باشد هم در ردیف سر در نظم آرم اینک همچنان کرده آمد **نظم**  
 مرا عاشق تو اشاد در **سر** نه بدیک ساعتی بود در سر  
 که آ باشد سر و دای زلفت **نقد** و طاقت عشق تو سر  
 خوانم در ره عشقت چه باز **م** نذر ام ماه من چری مک سر

چه بازی کنم در عشق بازی **ب** با نصافی بختی افی اگر سر  
 امید انک آید زیر بایست **ب** بگویت کردم اینک با سر  
 و با انک کرد آینه جو می **ب** کنم جای تو همچون موی بر سر  
 ضیاء بختی از یاد زلفت **ب** بخت نهند **ب** بایق تا سر

**ناموس شوم در مناقب و مایع**

ای از لیم و ماضی دماغ قد سیاق منور سخن دماغ معوی بگو  
 و آرد آری از استخوان جزدکت کوی دماغ عاشق است که بعد از  
 سری چند اگر تو سر دماغ داری سر خود گیر که ما خاک ره عایق **نظم**  
 که نیکوان کند بعدا حدیث خویش **م** ما هم آن حدیث بعدا که آشت  
 از مار و منق مطلب خرقی خواجه **ب** زینا که آشتیم اراغنا که آشتیم  
 عزیز من اگر چه من سخن در دماغ میگویم آن دماغ خشک است که عوالم  
 بدان معزوند اما ما را بیان دماغ جان می باید کرد که دماغ خوا  
 از آن تر کرده **نظم** ما را سخن ترست جها را دماغ خشک  
 خشکی او کسی ببرد جز تر می **م** سخن در دماغ جزدانت که بخیزد ما  
 در خیالات او خجیل است **ب** از آن با تو در میان خواهم نهاد



تا تو جهان که دماغ پست و پیش دماغ مخفی **نظم**  
 از سه خود ترس دماغی مکن **نظم** سر ز بر در که دماغی کند  
 عزیز من شائق دماغ نقد چون دماغ که صد هزار منفعت آن  
 بدو متعلق و منوط است بی عوض در خزان سر تو نهاده است  
 اگر سر شکر داری و دماغ تو خالی نیست قدر این حشمت بدان و  
 این لغت بگذار **نظم** هزاران ستایش مراور که او  
 دماغم بداد و دماغم نداد ای از دماغ بری در خلقت دماغ ترا  
 جذآن و شکلائی حکمت رفته است که مقدم دماغ که محل تحیل  
 است و موه دماغ که مقرر تذکر است از تحیل و تذکر آن خانه  
 مکن بدان که معظم مقصود از تحصیل جمیع علوم تکدرت و معرفت  
 و محل تکدرت و معرفت دماغ است و دماغ عضویت نرم  
 و بزرگی دماغ را بعباری تعریف کرده اند که آن عبارتست از  
 طراوت دماغ است و می گویند الدماغ جسم مرکب من جوهر <sup>متخلخل</sup>  
 بیض اللون مرکب من الخبز و الشربانیات و الاورد و الغشاوی  
 بام الدماغ شبهة مثلث **نظم** بعضی ز دماغ خود مستند و یکی باشند

تو شکل

تو شکل دماغ خود بر شکل شات دان <sup>تو شکل</sup> سبزه بشود قدرت قادر به  
 دماغ را بر سه قسم منقسم گردانیده است یکی را اول دماغ گویند  
 و آن محل تحیل است و تحیل آن باشد یکی متاذل و محال میا  
 دیده باشد و مردم نامردم بی شمار در نظر آورده اگر چه آن مرد  
 از نظر غایب باشند اما بصورت ایشان در خاطر او باشد و آن  
 نباشد مگر بقوت مجید و لهذا اگر برخی مقدم دماغ رسد <sup>تحیل</sup> غفلت  
 ببرد آید چنانچه در حق صاحب برسام جنای در حق صاحب عشق  
 گفته اند **نظم** بتان محیل من آن جنان زمین بردند  
 که بجز خیال بتان در سرم خیال نماند و دوم را وسط دماغ گویند  
 و آن محل تفکر است و لهذا اگر بیماری در وسط دماغ ملحق  
 شود خلل در تفکر ظاهر شود و اگر قوت مفکره نباشد مردم  
 مجبوری را معلوم نتوانند کرد **نظم** چنان برفت زخم قوت مفکره  
 که فرق نیست ز من تا ز نقش دیواری و سیوم را آخر دماغ  
 گویند و آن محل تذکر است و لهذا اگر عارضه در موه دماغ متعز  
 بود نسیان غایب گردد **نظم** چنان مذکره ام که در عشق او غارت



که هیچ نیت بیادم مگر فراموشی بشویشو از من این تقریر  
جان روشن میشود که بخند در اول دماغ است و منکره در میانه  
دماغ و مذکره در آخر دماغ و در هر یکی ازین سه گانه برعاشق قرار  
منت است یعنی بقوت نمید که عاشق خیال معشوق را تصور  
میکند و جهان می پندارد که علی الدوام او با اوست **نظم**  
اگر چه سر و من دور است اما خیالش روز و شب پیشم ستاد  
و بقوت منکره است که عاشق در خیال موموم معشوق تنگ  
می کند و با او در خلوت خانه باطنی بی رحمت رقیب عاشق بازی  
چشم از من بر غیبار و دشت بعد ازین با خیالش عشق بازم خاک در چشم قیام  
و بقوت مذکره است که عاشق همه وقت در پناه معشوق می باشد  
و چشم زدن از ذکر معشوق غافل نمی تواند شد **نظم**  
ز یک ساعی پیرا فراموشی فراموشیت شد ما را فراموش  
بیاید آفت که دماغ عضویت در غایت شرف و لطافت  
اول پوست تنگ کرد او در آورده اند انگاه پوست سخت  
زیر کلاه سر در کشیده این چیست تا دو پوست میان چشم و دماغ

و جرم استخوان

و جرم استخوان سر حایل شود زیرا که دماغ لطیف است و استخوان  
سریکیش و هر گاهی که کیشی ملاحظه لطیفی شود آن لطیف را  
از آن کیش ریخ رسد چون این قاعده ممدست پس دل کیش  
من که علی الدوام ملازم و ملاحظه یار لطیف است و بینهما ملول  
حایل نه مگر آن یار لطیف را از آن دل کیش ریخی است که او را  
چنین پیر بخاند **نظم** دلم جز دوستی جسمی نداده و چه او ریخ  
میداری دلم را و یکد بهامک دماغ عضویت مرکب از ماده  
و جرب و لذج و مزاج او سرد و تر است منفعت سردی او است  
تا بواسطه سردی از حرارت او را ک محوسات و از قوت  
تنگ و تنگ که گرم نشود و حرارت روح حیوانی و آتش خیزی که  
پوسته از دل بدماغ میرسد او را معتدل دارد و منفعت تری  
او آفت تا در و از سبب این حرکت حرارت مذکور خشکی  
متولد نشود و دماغ را تازه و تر دارد و لی منفعت سردی  
دماغ آفت که تا آوازاه مششاقان که همه بالا تصاعد میکند  
بسیار و منفعت تری او آفت تا او از خشکی عشق معشوقی که تری



خشک سال قهرست پرشده نکرده  
 نزار باد بسوزد تخم ز سوز جگر  
 سخن دماغ و روا شده است سخنی که تعلق بدماغ دارد در از فانی  
 کشید و از صاحب دماغ همی باید ترسید نباید ان مدخ را  
 و ملائت افزاید از برای دفع سامت و دفع ملائت غلی  
 معنوی دماغ عشاق باشد در قسم آمد **الغزل**  
 جند آخر با من جا کرد دماغ کم کند با پای جانما سر دماغ  
 که ز عاشق تنگ کردی درک اینده کردی ز خاکستر دماغ  
 و ایام ندانست بر در خنده زد بوی قدسی کی رسد در دماغ  
 جند کوی آن فلان آذرده ده که شاد نیست مر ترا این در دماغ  
 ذکر آب چشم بنده می کنند میشود عشاق را زان تر دماغ  
 از تکیه شکری در خشبی میجکس کردست با جا کرد دماغ

نام صاحب دماغ در دماغ

ای صاحب پیشانی که پیشانی آفتاب بی سپر کوی پیشانی  
 پرقت اگر آسره در پیشانی نیفتنی اسرار کی که پیشانی نیست

یا تو

یا تو

یا تو در میان نماده آید  
 پیش تو معانی ریمده بیدرم موی پیشانی گرفته  
 پیشانی چیت صیغه وانی آید صافی خل اسرار تو انوار مکتوبی ختم  
 مشرقی مرقوم لوح محفوظ همان نقش اسرار آسان عمل جزو شکر نفع  
 ماه ز انوار آفتاب ز اما معانی مشرق ز اما مشاهد انوار بخشش

یا محمد اسرار **نظم**

مسج داینه چیت پیشانی تو تخت از نور در روی سر ما  
 عزیز من بخواهم پیشانی سخن بروج در کویم اما حکمت پیشانی که  
 جانب دیگر می برد و میگوید چنین گویند استخوان پیشانی که مقدم دماست  
 در غایت نرمی و لطافت است و استخوان پی سر که موخر دماست  
 در غایت سختی و کثافت درین زیره حکمت **بشود ترکیب**  
 کاشانه که مرکز پر شد از شش پاره استخوان است و بعضی  
 از دماست پاره هم گویند و مدنه العظام یعنی تنهایی تر رسن این چهار پاره  
 بمنزله چهار دیوارند و دو پاره بمنزله سقف و یکی از چهار استخوان پیشانی  
 است و دوم استخوان پی سر و استخوان دیگر از دو جانب سر درین پاره



استخوان دندان حکمت که نعلت السورة من تغییر یا چهار پاره که بزرگ  
 چهار دیوانه در طبع و خاصیت متشابه یک و دیگرند بک استخوان پیشانی  
 از هر چهار نرم ترست و لطیف تر و استخوان پس سر از همه سخت تر  
 و کثیف تر و دوم استخوان که در دو جانب سر در لطافت و کثافت  
 متوسط اند استخوان پس سر که تو او را موخر و مانع خوانی از همه سخت تر  
 از آن در وجود او روند که از نظر دوست و دفع افات از او کلی ممانعت  
 پس او را سخت تر از غیرینند تا اگر آفتی بدو رسد ضرر کلی مطلق نشود و  
 در مقدم و مانع است که تو او را استخوان پیشانی گوی از همه نرم تر و از  
 میان معده و مقدم و مانع مشارکی قویست و از اینجاست که اگر بوی  
 تانوشش بدماغ رسد قی آید و اگر آب سرد بخورند اثر سردی در مقدم  
 و مانع ظاهر گردد و معده محل رطوبت است کثرت است و پیوسته غایات  
 او از معده بمقدم و مانع تعاد میکند بر حکمت بالغین اقتضا کرد که  
 استخوان پیشانی از همه لطیف تر و نرم تر باشد تا آن بخارات  
 استخوان لطیف تحلیل شود **نظم**  
 آنک او پیشانی را تا صیبه بر سر هر موی حد حکمت نماده

استخوان

**بشنو** شنو سلطان که دامن دانه الا هو اخذ بنا صیبه خطبه  
 کمال اوست اگر در پیشانی جنین روزی منوی که بر تو کشاده گفته شد  
 مکتوبی دودی برین بسیاری که از آتش کده سینه عشاق سر بری زند  
 بکدام راه بدون رفتی **نظم**  
 کس نه تیغ تو ز خنجر کردی جان بگو نه بدون شوی نه تنم  
 یا خود چنین گویم هیچ میدانی که در پیشانی جنین حکمت بر چه نهاده  
 او را چون آفتاب تابان بر چه گردانیده از آنک محل بودن استخوان  
 خاک کوی دوست است **نظم**  
 برای سجده که پیش من این پیشانی خود ز خوی مر ساعی صیدار و صفت است  
**بشنو** شنو شبی خیال معشوق مرا که از خیال او روز و شب  
 کشید است میكنت اگر معشوق شبی همان تو آید او را چه مهمان دار  
 گنتم بکتاب جگر دوق پیشانی **نظم**  
 اگر آید شبی او مهمانم ز پیشانی عرقش بجا غم  
 سبحان الله تا مرا معشوق پیشانی کسی در پیشانی نبشته اند هر سجده که  
 میکنم گوی پیش پیشانی او میکنم آری خواجہ شتیق بلخی که بلی طره



طریقت پر و گشتی اندیش و بیاجلی از دل پر و نای باید کرد که اگر کنی  
 بر سجده که بگفتی او را کرده باشی **نظم**  
 ز ابروی خوش قربان شدم صورت پرست از دل **نظم** بر وی بنان آید و غایتی که درم  
**عذریه** من اگر چه عمل سجده منت عضو است امرت آن اجد علی سجده  
 آداب اما هیچ عضوی مشرفتر از پیشانی نیست و لهذا اگر یکی را در سجده بل  
 آنک او را به پیشانی عذری باشد به پیشانی اکتفا میکند نزدیک حاجیه  
 رحمة الله علیها درست باشد خوش وقت آن صاحب پیشانی که او را  
 این قدر مقرر است که در پیشانی داده اند از برای آن داده اند تا خود  
 پیشانی بر خاک گوی دوست دارم و یک طره سر از سجده شکر او بردارم  
 خود این پیشانی گزانت که این قدر بلند **نظم**  
 منت خاک او اگر دآینه **نظم** بر نداری ز خاک پیشانی  
**بشنو** ای خاک بران پیشانی که از خاک او پخت است اینست  
 آن پیشانیست که بخاک هم سیئه از زد و پیشانی که از خاک گوی دوست  
 بیاهن بود آن پیشانی بر نماز آن باشد چنین گویند که ملک تعالی که  
 نایب در دست قدرت اوست بر بنی نماز فرشتگان و کل کرداند نامرد

که اندر بر آید

که اندر بر آید فریشته آنرا جمع کند ایزد تعالی آنرا باو سوم کرده اند اگر آن  
 باو بر گشت رسد بی بار کرده اند و اگر بر تن رسد بی بار کرده اند **نظم**  
 نفست ز بدی که بر خطا چرخ کند **نظم** خود بهر تو عاقبت تضایر کند  
 کاری که تو میکنی اگر کار اینست **نظم** ای پرخیز خدای خیر کند  
 ای درویش آن روز که طهارت پاک کرده باشی و نماز با حضور کردی  
 و پیشانی با خضوع بر زمین مالیده آن روز بیشتر ترس حضرت زاهد الحلال  
 تعالی و تقدس حضرتیت بس منزله ان الله لغنی عن العالمین  
 و اخذ ان عیسی الی یوم الدین مقصد هزار سال پیشانی بر  
 نماید و چون در بندیت گوی آن جای لعنت بود که پاک میکرد  
 چنین گویند آن روز که ایلس علی اللعنه را و آغ بر پیشانی نمادند  
 بروم جایگاه سجده خود را شیع الوقت خود سازم هیچ جا جمار  
 انگشت در آسمان و زمین نبود که او آنجا سجده نکرده بود چون بگوید  
 بکریست هر جا که پیشانی نماده بود نقش لعنت دید آنجا بر آید  
 سبحان الله آن جرقه ایست که می رود آری درگاه ملوک از خط  
 خالی نباشد وقت کسی خوشش که چون درین درگاه بادی بایگینا



نسیم قرب مغرور شود و خوف رجا را شعار و دینار خود سازد چنین  
 گویند وقت نامرئس اکبر صلوات الله و سلامه علیه پیشانی ترشش  
 گرفت بر سبک از انبیا آمد آن پیغمبر رسید یا اخی خیر مست آثار  
 اندیشه بر پیشانی تو لالچ می پیغم گفت یا نبی الله تا ابله پس از آن  
 بدید آمد هیچ فرشته دم نیاورد  
**نظم**  
 بسا پیشانی کان سوخته شد بر تنال کوی تو کران سودن به پیشانی نشد جز سودن  
 سجان الله روز قفت اول که تو از ازل خوان قسام کم یزل  
 بر یکی در پیشانی سر یکی جو نوشته است یکی را آن پیشانی نه که  
 از رویف پیشانی تا پیشانی فرق تواند کرد و دیگر آن پیشانی که در  
 رویف پیشانی مثل آن نزار غزل تواند برداخت  
**الفصل**  
 اگر کنی نفسی اشکار پیشانی به بریز پات نغمه میده وار پیشانی  
 سراز در چه برون کن چمن مزار بین نهاده پیش در تو قطار پیشانی  
 بر استن آن تو سر را بسوده ام جندان که شد ز سودن چرخ فکار پیشانی  
 اگر ز بر سر گویت مجده کار آید در انبیا بدو هیچ کار پیشانی  
 ز تاب روی تو مخط می شود و خوی که راست جز تو چنین ابد پیشانی

چو سان نشانه عشقت کسی نماند که دایع عشق تو دارد مرا پیشانی  
 چنان خشبی تو گویت چند خند بریز پای تو در خاک خوار پیشانی

### نظم در مناقب ابرو

ای قبل حاجات اهل قبله که از ابروی چون عراب حجاب موج بر پیشانی  
 اگر ابرو ترشش کنی و بران ترش دندان مرا کند مگر دانی سخنان کو بپای  
 نه بهار و نثار کوشش ابروی تو کرده آید  
**نظم**  
 کوشش ابرو چنان حاجت مکن روا قبل حاجات مان کوشش ابروی  
 ای عراب ابرو تو به در عراب کتد اما عراب ابروی تو تزیینت  
 که مرا از عراب تو به دمد  
**نظم**  
 یک به عراب و راحت بولم که دلم و سرا س ابروی نرس  
 نوز آن ملال ابروی که از ابروی چون ملال تو ملال ابروی خورش  
 پس از ماس بخونابه می نماید  
**نظم**

پیش دو ابروی جو بهلال تو ماه نو از من شنو گویت غلام ملال نام  
 ای ذوق سیمین ملال از ذوق ابروی انبوس تو بلایت  
 باز دست که دل من در عاقاب محنت افتادست و چگونه یافتد



روی مجرب در یابی حسن است و ابرو کشتی آن در یابی اما بگونه  
کشتی آبنوس و دل دیوانه از آشنایی او دست در آن کشتی  
زده است و کشتی آبنوس اول خود غرق شود بعد کسی را غرق

معلق او باشد

کشتی از آبنوس آن ابرویش **نقطه** فوق شد آنکس که او شده پشاش  
ای کمان ابرو کمان ابروی جاشی دیگر و آرد قوس اسناد کور کمان  
چرخ توان خواند از رنگ این کمان سرخ و سبز میگرد و آسمان کور کمان

قوس است از رعب این کمان پر از آب بکشد **نظم**  
چو پتی تو شکل سپهر روی دوست **نقطه** و تیغ بر من است ابروی  
ابرو چیت دو داس عزیز و تیغ هم سر دوستی اکنون در ملک

شکون

ابروش ملال روز آمد اما **نقطه** این طرقت که آن ملال شکون افتاد  
یعنی ابرو چیت و نوون باز کون و تیغ خوش نموده و ملال

افتاب دو کشتی با آب **نظم**  
روی تو آبیات از تری **نقطه** ابروی تو کشته آب حیات

سالی ابرو

یعنی ابرو چیت و طفل زنگی و کمان جنگی دو کمان خوشی و طفل

انتی

**نظم**  
خواب را به بست ز سر بین خویش **نقطه** ابروی آن نگار که نعل در انتی

ن بی ابرو چیت و کمان شاه دو ملال ماه و حاجب روی  
و کمان ابروی

**نظم**  
این کمان مو کمانی دان که او **نقطه** صد جو آرش را بگردن زده کند  
این طاق جنت و آن جنت طاق یعنی ن آن خط مقوس  
و این طاق مقوس که تو ابرو خوانی ما ابرو را چه خوانم  
قبلا عاشقان و معبد صانعان نونی بقلم نگاشته حاجبی

بر ناظری نگاشته **نظم**  
تا نظر بودست جز ابرو ندید **نقطه** حاجب بالا ترا از هر ناظری

ای برادر و طفل یکی زنگی و دوم ختنی یعنی ملال ابروی خوبان  
که هم در طفل مشهور زمین و آسمان شدند کوی هر دو توانمند  
اما پنهان فرق همین است که یکی ازین سفید پوست افتاده  
و دوم سیاه جوده خود حکمت همین اقتضا کند که آن یکی نورانی



باشد و این دوم خلخال که اگر شد معلوم شد یعنی مسلل  
سیاه بودی و این سفید نه مسلل بر آستان انگشت غاشدی و

بر زمین روشناس گشته **نظم**

سر ابروی باید رسیدی نیت تو اینجا از ابروی سفید نال اول سام نکند  
**بشنویش** من آمدن وجود ابرو گاناغم و دش سخن در ابرو  
میگفتم دوستی که محل او چون ابرو بالا چشم بود باین گفت ابرو

پوسته نیکو یا بیان گشاده گفتم **نظم**

در ابروی بتان پوسته گشت **بگویم** کز چه ماراست کردست  
برای قطع راه بی دلان **را** دو ابروی بتان ده پست کردست  
چون سخن ابرو بد بخار رسید چشم پنی در طاق نبیند و گفتن گرفت

چونست همه چشم در ابرو کشاده و چشم را در طاق نیسان نهاده **نظم**  
زیر ابرو ناوری یادم کمی **م** چمن در طاق نیسانم

ابرو ازین سخن گشته و چمن در پیشان انگذ و مجابت خود مود  
شد و در شغل خود میتون گشت و با چشم آغاز کرد ای ناظر حق  
ناظر است و اگر نه این ساعت بر تو من چیزی کردم که از کریم تو شوخ

جستار

جستار کریم آندی چشم خواست که نظر در بصیرت خود کند و پره ابرو  
که حجاب او شده است بدر اما همان سخن که او را گفته بود حق ناظر

جست خود ساخت و با ابرو آغاز کرد ای حاجب **نظم**

ناظم خود را بگویم چونک تو **م** هم خودی خود گفته حق ناظر است  
ابرو گشت اگر چه من حاجم تو ناظری اما به بین سلطان که تو نشاء  
و نذل من نشاء خطبه سلطنت اوست مرا چه محل داده است

و ترا چه مرتبه بخشیده **نظم**

ترا برین اگر بودی جایله **م** تو بالامی شدی اما به بین کیت  
چشم گفت ای ابرو هر چند از مردمی خود ترا چیزی نمی گویم تو خود بر

می روی و دعوی تصدیر میکنی **نظم**

ای ز بر شین از ز بر شستن مناز **م** کز ز بر شستن نکرد کسی ز بر  
کر تو بالا تر شدی اما چه شد **م** در فرو باشد بدر یا خست ز بر  
ای ابرو ترا که پشای نیت پشای چشم را کجا توان دید ما یا

چه نیست میکنی درین که در قیام دارم ما با حرم مناسبی تمام است  
و ازین که طوفان می آرم با نوح مشابیهی کلی لای این خود چه میگویم



آب بارگین را با کلاه ریختن چه مناسبست و طوفان را با آشک  
نار دانی چه مشابَهست بلک اشک را با طوفان نسبت کرده است

بے آبی اشک باشد **نظم**

اگر طوفان چشم نوح پند **ن** بگوید آن بدین طوفان غایت  
ایروازین سخن تند شد و موی در موی خود کرده افکند و هر جویستن  
گرفت چشم گفت ای ابرو این چه تدبیرت مرا و دست دیده  
سه دعوی کشتی یکنی اگر کشتی گیر نه در میدان چشمانی بر من از به  
و پشت را خم ۱۹ زده و سر در سر یک دیگر از به آورده گاه چون  
مفرد آن همه تندی میکنی و گاه چون بهمان کرده در پشانی بے غمی  
نماز خوی تبه نکر دی فاشش چون بوسان ترشش گرفت مباحش  
ایروکت ای چشم این جسد بادیه است که دروی بے پویی و چون  
منی را بوس میکوی که کاجه حرمی ام و مورد موی صورت بی غمی بای  
بوس ترا می باید گفت که ترا همه وقت کار باکریه است و گوی  
را همه وقت کار با تو **نظم**

ایرواز که به چه داند و چه پیرس **ن** این حکایت کرکشی با چشم کن

چشم کز

چشم گفت ای ابرو این چه طعنه سخت است که در اینکین و این چه  
خفت که در نیز آب میزن زلف را سیاهی تنگ نیست  
و چشم را که یه عیب نه بلک سیاهی در زلف سود زلف باشد  
و تری در چشم طراوت چشم بود اولیا از موی اشک روان **نظم**  
و از خدا چشم کریمان بدعا خواسته اند من بشا بر دیام هر چه یابم ترک کنم  
بینه صفت درویشان دارم که هر چه یابم ترسانم **نظم**

که در جهالت عاشق چشم منت بل شکل **ن** که هر چه داشت جلد از راه عشق  
سخن چشم بسیار شده و خود پستی او در از کشید زبان با خود بخنجد  
و با من که همه تن زبانم آغاز کرد و گفت ای چشم معانی بدیدار ترش  
سیج روشنست که چشم با ابرو هما میگوید گفتم چشم از آن بی دیدگار  
که ازین گفتن سیج چشم ترند و اگر نه چشم که تحت ابروست با او چگونه  
دو دیده چهار کند ابرو را همین شرف نه بس که او با تیغ شاه جهان

مناسبتی تمام دارد و با کمان خسرو که همان مشابَهتی **نظم**

ایرو جانان من در جانشنی **ن** و کمان شاه را مانند تمام  
**عین ترجم** اگر چه در بقدر سخن گفتن روانیت امان در ابروی



مجبور که قبله بے دلان است سخن آغاز کرده بودم کت کوی  
دیگر در میان افتاد باز بر سر حرف می باید شد ای قبله ابرو که  
جالت تو از ابروست بلک جالت ابرو ازت آری قبله که چه  
جالت سه جهان است اما در جهان بنده کاند که جالت قبله از  
ایشان است و آن شنیده باشی که چون را بعد بار اول روی  
یکجه آورد کعبه او را استقبال کرد **نظم**  
خلق کرد کعبه کرد از نیاز **یک** کرد کرد بعضی کعب هم  
**بشد و بشد** چون ~~خویش~~ روی بقبله آورد سران عرب برو  
خروج کردند و میگفتند ای ~~ابو~~ جالت قبله تا تو بوده چون تو این  
قبله روی کرد آیدی این قبله را چه آب ماند اکنون نود روی باز برین  
قبله آورد و با سر تیغ مانده ابو ~~خویش~~ با ایشان آغاز کرد و گفت  
وقت شخصی بر باز ز گانی رفت و گفت می باید که مرا هزار درم دادم  
بدی و یک سال مهلت باز ز گان گفت از من دو چیز خواستی  
یکی هزار درم و آم و دوم یک سال مهلت این نتوانم که هزار درم  
بدم اما بدل یک سال هزار سال مهلت دادم ای قوم شما نیز ازین

دو چیز خوا

دو چیز خواستید یکی عود بقبله دوم سر تیغ عود تصور ندارد اما سر یکی  
چه باشد اگر هزار باشد باشد با شما دادم **نظم**  
همد کوی ابرو از سر تیغ عشق ده **سه** دم اما ز تو در بند رفتیم  
~~ای~~ جالت قبله بود روی بقبله آورد در حال و کردن پیش ایشان  
داشت و گفت زود باشید این سر بوالفضل را از کردن من  
بردارید تا جانشک ای سر کلمه اول ما شدیم قاتل تیغ او اول  
هم ما باشیم **نظم**

در ابروی او روی جان آوردیم **یک** سر برود روی ز ابرو نرود  
سخن در ابرو بسیار شده است جنان هم نمی باید که کوشش را  
ساست افزاید بزل هم در ردیف ابرو اختصار خواهم کرد  
و هم جنان کرده آمد **الغزل**

مرا جانشیت خوشش زان خوشتر ابرو **ای** مکن پهلو ده از و **سه** تر ابرو  
ز جای خود بچسب طاق **یک** سر **سه** ز طاق زنی بچسبانی که ابرو  
بقدر عاشقان پرورده چست **یک** می باشد بین ساق لاغراب  
روغم می خلد ابروست شکلی **سه** سر تیغ است کوی آن سر ابرو



مکن باین که چنانچه کلام یکی آن زلف چنان دیگر ابرو  
رو ابرو هم یک پی نماند. نوآرم طاقت عشق هر ابرو  
ضیاء خنثی جز ابروی تو. درین عالم ندید از عسبر ابرو

### ناموس ششم در مناقب یک

ای چون یک محیط مردم خود مردم کیمت که یک او محیط باشد **نظم**  
تری دامن از جبهیت نکو. نزد ما دامن یک تر ب  
جستی که دایم پیدار نیست چون خار از پای کشید به و یکی که چون  
تر نیست چون یک عقاب بر دو خند اولی **نظم**

گر هر دو یک سببی فرام آید. از سوزن و ریسان بدو هم  
خود این ج سخن است که میگویم چشم عشاق را با خراب ج کار  
و یک مشتاق را با فکلی ج کدر اگر چه من میجویم وقتی یک را  
با یک فرام آرم اما تا یک دوست در چشم من آمده است  
هم به یک دوست که یک چشم من پیش دم فرام  
نیامده است **نظم**

در یکایم تنگ دوری کند. چون رستم ده یک را با ملک

**عزیز** من یک را جن من گوید و جفن نام تیغ است  
آن چست **نظم**

چشم تیغ است بگرگشتن ما. یک خوش نیام آن تیغ است  
**بش و بشنوا** اگر چه یک مردم محیط چشم مردم است اما یک  
من محیط یک دوست شده است هر چند میجویم که یک را  
چند روز مرده کنم و بید یک با یک فرام کنم ممکن نمی شود کوی  
مرده یک بالا با حوی ابرو مرده اند که اصلا یک بالا با یک  
فرد فرام نمی آید نی بیه هر چند میجویم پوست هر دو یک را با هم

سر بتر مرده بدو هم و بطلا بیف جیل سببی هر دو یک را یکی کنم  
دست در نمی شود کوی هر دو یک من عاشق و معشوقه که

سألها بر آمد میان ایشان اصلا اتصال تصور ندارد **نظم**

سألها شد چشم جاده هم ندی میکند. هیچ نتوانست که از یک یک را یک  
تا من بر یک دوست چشم سرخ کرده ام یکدم از خون چشم یک

من سینه سرخی نیست و با جندان سرخی پیم آنت که دیده من سید کرد **نظم**  
مرا ز کوی سبب شادی و دوبه سپید. زانکه او ز سیدی زمان زمان



هر عضوی که از عضوی متنگ شود از خون گرم فرا هم آید سالت  
که خون گرم از دیده می فروزم میج کونه پیک من با پیک بالا  
فرا هم می آید

### نظم

بخون گرم میدارم پیکتهای فی آید یک و یک فراموش  
زهی بے وفا که مرد و پیک متد از یکدیگر جهان شده اند کوی  
هرگز یکی نبودند

### نظم

جهان شاه جدای بیان مرد و پیک که سالت کرد یکدیگر نه چونند  
پیک بالای من که بالا ترا از نورست سر بار از بالا فرو آمدی  
و پیک فرو را نقد کردی ویر بازست که مزاج فرو بالا کرده است  
و از بالا فرو می آید و یک فرو را نمی بیند وقتی خواب میان  
ایشان جهان یکدیگر انگذده بود که چشم زدن از یکدیگر جدا می شدند  
اکنون عشق میان ایشان آن نفرت انداخت که سالت یکدیگر  
خی رسند زهی محبت که میان یک خفتنکانت اگر چه نزار  
تیر بر سر خورده اند از یک و یک جدا می شوند

همه برانی

میج میدانی پیک بالای من از بالا جدا فرو می آید پیکتهای مردی  
داشت و هر بار بدین یار خویش از بالا فرو آمدی از برکت  
آن کار و بالا شده است اما انک او از یار خویش که  
سالتا صاحب او بود بر شکست است این نیکو نیست و این  
رسم نیل و نایمی بود

### نظم

هم بزودی عهد یار مردان بشکست من ندانستم که از من هم بزودی  
ای عاشق میان پیک عاشق و میان نا عاشق فرق بسیار  
یکی انک پیک عاشق همواره تر باشد و پیک نا عاشق پیوسته خشک  
بود و میان این خشکی و نری همان قدر فرق است که میان خشکی  
و نری و دوم انک پیک عاشق علوی باشد و پیک نا عاشق  
سفلی و میان علوی و سفلی همان قدر بعد است که میان آسمان  
و زمین

### نظم

کار پیک بالا از دولت بی خوابی بگرفت جهان بالا کان میج فرو  
ای عمل و مرتبه تو چون مرتبه پیک میج میدانی پیک آن محل  
از چه شد و این مرتبه از چه یافت همواره او را بر چشم جاست



ازین که اگر چه او بالاتر چشم است و قتی در خود دید و با خدا  
تیری از و خاشی مردم رسید

**نظم**

کرم دارد تیر و زوین لیک خراشد ولی هم ازین مردمان چشم خود بکشد  
پلک چست سایه بان او آرد ریش دار گوش مانی اما در  
در زخشی اما کورین

**نظم**

دامن کھی می گاه بباران دیده دامن چشم همیشه همچنان باشد مدام  
عزیز من صانع که آینه آفتاب در آینه دان فلک نهاد آینه  
چشم در آینه دان پلک نهاد و بصفت حکمت چشم را چون آینه  
روشن و صافی گردانید و آینه و قتی صورت نماید که در غایت  
صفا و نهایت صفات باشد و بر وسیع خیالی و کدورت  
بنود بس حکمت بی غایت غایتی پلک چنان اقتضا کرد که  
موزار پلک بی اختیار صاحب پلک متحرک باشد تا از

تحریک او حدت صافی گردد و قوت پناهی بر قرار ماند  
کی تواند بخدا که کند پلک چشم را و قایب چشم  
اگر کوید چشم کس پلک ندارد و صفات دیدار بکاست

بگویند

**بشنو** چشم کس در غایت تنگی بود و احتمال آن نداشت که  
در و پلک تواند بود تا حدت را صیقل تواند کرد و آفریده کار لغا  
و تقدس که در و پلک زدن او را صانع است لطیف دوست  
چنان آفرید که عیال در چشم مالک و بصفت دست آینه چشم را  
روشن و صافی دارد

**نظم**

زان سعادت نما کرد طالع برده تا نه پندار کس مردم شد  
اگر چه پلک از راه حکمت همه منفعت است اما از روی  
عشق بازی مسخرت است بنا بر آنکه اگر و قتی از  
معروف فلک عاشق را با معشوق سعادت ملاقات حاصل شود  
عاشق میخواهد به چشم در معشوق نهد و پلک پرده مقلای خود را  
فرو می برد و هر پلک زدن میان ناظر و منظور جایل میکند و اند  
اند مسکین عاشق بخدی متعشش دیدار معشوق است که در وقت  
ملاقات نمی خواند که میان ناظر و منظور پلک هم در میان باشد  
آری راه عشق بازی را نیست که این کس را هم وجود این کس فراهم  
در راهی که مردم را وجود فرام نماید و جودی غیری را کجا مدخل تواند بود

در این توانست



من رسم بر درست اما چون گفتم کن جدمارا ذرا حمیه شود  
کسی باشد که با پلک بگوید ای پلک آن چه حرکت است  
که میکنی و بیان ناظر و منظور درمی آید مگر آن نشنیده که وقتی  
در پیش صاحب وقت زحمت داشت روزی بر زبان او  
گذاشت خداوند مرا صحت ده در سر او فرو خواند ای در پیش این  
چه تصرف است که میکنی و میان بنده و مولی آید **نظم**  
آن دم که بروی یار پنجم گویم **بایست** میان ما بنودی پلکی  
ای صاحب پلک هر که صاحب پلک است خود را در وقت  
خواب فراموش آرد مگر دوباره که او چشم باز خبید و هر که او را بید  
چنان تصور کند که او بیهوش و آن شنیده که آن چند یار غار که  
ترا ایشا ترا اصحاب کشف خوان چون در خلوت خانه غار در خواب  
شدند و سیصد و اند سال همچنان در خواب ماندند فاطمیش  
و نورش و خالق جسمش و کوشش تقالی و تقدس خواب ایشا را در  
کوشهای ایشا نهاد این چیست تا آوازی در کوش ایشا نیفتد  
و ایشا را بیدار نکند و جسمهای ایشا کشته داشت و پرده  
پلک

پلک یکسر افکند این چیست تا اگر اغیاری در غار آید چون چشم  
ایشا را کشاده پند چنان تصور کند که ایشا بیدارند مطلق بیدارند  
نتوانند رسد تعالی من را حکمت بیغیر و قدرة منبعته  
یا خود چنین گویم اصحاب کشف عاشق بودند و عاشق میخواستند  
و نشان چرت آنست که صاحب چرت بلک هر بلک که میزند  
از بس که آن اصحاب در آلا و الا چنان مانده بودند چنان تصور  
میشد که ایشا فطنه اند و جسمهای ایشا کشته است **نظم**  
ز چرت کاین جایی رسیدت **فی ارم** بلک را بر بلک زد  
بلک چیت طبق در چشم و عاشق را در چشم کشته اند اگر کسی که  
ترک خانه گیرد او در خانه را برج زیر کند یا خود چنین گویم مردم  
چشم در خانه چشم خانه کرده است و مردم کریم را باید که در کریان  
باز باشند آن لیم بود که در خانه او سموره بسته باشند و آن  
شنیده باشی که وقتی خوابی وقتی خوردن نان یکی از  
غلامان خود را گفت ای غلام نان بیار و در به بند غلام برکم  
کل منی و بر جمع ال اصد و ده بار از خواب لیم تر خود اغاز کرد



خواجه نیکو گفتی ترا چنین بایستی گشت که در به بند دنان بیاید  
طبقه چشم که تو آنرا بک خوانی فنی آید فراموشی در آنرا دکان که  
ای چون بک چشم زدن پر آب دیگر سخن بک دراز  
شده است بهر که کوتاه باید کرد و تا بهر که رسم غرضی هم در ردیف  
بک که چون ردیف بک من صوابه ترست بیاید

**نظم** نشت ایک نشت اند الغول  
از زکس لطیف تو ای یاسین بک خواهد بخت که حورین  
چون زخم تیر نیست مرا زان بک نصیب یارب چه سهولت در آن بک  
در بک زدن جوشی تو خشم و کین جشت فی زنده مکر از خشم و کین بک  
انگم ز خفت بک ز عشق شکر بی گشته است مرا چه بر انگین بک  
نات بهر که ام نیکین از برای آنک بر یاد نام و دست نهم بر کین بک  
چون صورت حکیم شدم و در نه عاقبت وقتی بهر سم بزنده او بین بک  
نرم بیاید چشم لطیف خوشی ساید بعد نیاز درون بر زمین بک

موسیقی در مناقب

بهر طبعانی که بای ایشان در خزانست که چون مرده بر یک مایه

اگر چون

اگر چون مرده خوابان خار خار نکند سختی خار خاری که از مرده خوابان  
در دل دارم پیرون داده آید

**نظم**  
که بیایم محرم تازه جو کل خار خار غم زدل پیرون کنم  
ای چون مرده بای چشم عالمیان نهاده  
برقع خود را تو بر سر گان خود آن جلال دان که پرسوزن بود  
اگر نخواهی که چون مرده چشم عالمیان باشی با عالمیان چون مرده  
خار خار بگذار

**نظم**  
چشم تو کرد بیز مرده جای یز نیست با من شده است چه در رخا خار  
ای که مرده یک ساعت چون مرده رک راست نه و بهر که حرکت نهم  
شو و موی در موی درین قند و کمر بیان مقله پن که در وجه دستکاری  
حکمت رفته است

**نظم**  
خیمه بکا زخم که مرا پای گیر شد آن میج مو که سینه من میج دوز کرد  
**عزیز** من درین بیز مو که او را مرده خوان جندان حکمت است  
که اگر مردم سر سر موز بان کرد و هم سر موی از منبت این  
سر مو گفته نشود وقتی مرا یکی که محل او چون مرده چشم بودی



در خانه چشم مرده چشم را چه تشیه است گفتند و  
که هم خانه باشند

**نظم**

پنهان مکن تو در مرده مشک ز یک چشم ز بر آنکه مست نادره در زنگبار ترک  
ای مرده چشم بنفش و ای چشم که از زین مرده چست زینت جاده  
پلک و لعل از پلکی که مرده نیست در پلکی که حال آن پلک  
چست این چست تا بدانی که آن پلک سر موی هم نمی آرد

که کدای ز رخ فقیر میچ پلک بی مرده ببرد هیچ  
بسیار تجربه شده است کسی که او را بر پلک مرده نباشد  
او را بر بسیار کند این چست او هم بدست خود در چشم  
خود خاک می افکند

**نظم**

هر چه که ناچیز بود خاک در دهان که بی شک حوائج خاک  
یکی از منت مرده آنست در پلک که مرده نباشد در حاله خوا  
سر و پلک بکلی فراموش نیایند و عاقبت بینها فوج باند و از  
مراحت خس خایشاک خالی نباشد مرده از آن در وجود آورند که  
چون مردم خوابند که در خلوت خانه چشم را بر جادو میکنند و استراحت

کنند طبقاً

طبقاً بک فراموش آرند و بیخ و دوز مرده بیخ و دوز کنند تا مردم به  
تفویض اجنبی استراحت کنند

**نظم**

تا هیچ سپیدی که چشم تو در نیاید چون خاک کینی مرکان در ره که را ندانی  
بشنو بشنو مرده را اگر سوزن گویند و راست و اگر در میان خواب  
جایز این جست خیاطا قدر سوزن و در میان پیش چشم نموده است  
تا اگر کسی از شوخ جشی نظر از نا حرم نگاه ندارد و دید در نا  
دیدنی اندازد و انصاف این اقتضا کند که هم بدن سوزن  
و در میان دامن دیده او ببرد

**نظم**

بر در چشم تو مرده هم سوزن هم ریاست چشم بی دیده بدوز از سوزن در ریاست  
ای دوستان هم درد من از مرده درد دیگر دوست در دوز دارم که  
از آن درد دیگر از درد می خیزد اما مرده او را از درد من چه درد که  
مرده را نه مرکز دردی بود و نه خواص بود آری در وجود جوایبی  
چند چیز است که در ایشان درد نباشد یکی آنها مرده است  
ازین سخن مرا سر که شتی طیب آینه بادی آید بشنو و قیته  
شخصی از خاک مرده خوب روی جروح شده بود و در



بانه میگفت چنین دردی که من از مرثه دوست دارم که داندا  
از دردن درد دست یا نه بنده گفت جواب تو جواب طیب  
است گفت آن چگونه بود گفت وقتی ابله بر طیب رفت  
گفت مرا و او را بکن طیب گفت ترا چه جز در میکند گفت مرثه  
گفت چه خورده گفت نان و خج گفت ای خواجه درد تو بدرد  
آدمیان ماند و نه غدا بی تو بغدادی آدمیان تو بر طیبی دیگر  
که من طیب آدمیانم

**نظم**

قابل درمان نیامد درد تو درد تو چون نیست درد آدمی  
ای از صد هزار خدنگ مرثه سندان شکاف تو سینه  
عشاق غریب میخوام یک ساعت کرد مرثه برایم اما با جان باز  
نیت

**نظم**

چونم دست خویش در مرگانت مرثه خود با فرش بس ناید  
مرثه چیست نشتر جانها و کلک روانها  
در دل خیال نیز تیرت چو بگذرد کوی زنده در دل پر خون کلک  
بشنو بشنو مرثه خوب رویان بنشر ماند عجب حالتی نشتر در چشم

معشوق

معشوق نماده اند و خون از چشم عاشق کشاده **نظم**  
مرثه در چشم او نشتر شدست موج خون از چشم من برخاست  
**عزیز** من این همه که شنیدی پیشتر حکایت مرثه معشوق بود  
اما مرثه عاشقی چیست ریشه مطلوب در چشم طالب در آمده  
نی نی خارستان از کثرت باران بر آمده اما همین باران یب  
زوال او شده آری سرجه از اعتدال بگذرد همین اقتضا کند  
کس باشد که با مطلوب بگوید

**نظم**

برجی ریزانی از کربیه همه مژگان من اذنی جادوب گوشت کا خواهد آمدن  
نوک قلم بر سر آن نوک قلم که بعد نوک قلم مثل این نوک قلم توان  
لگاشت رسیدت سر قلم مسکن در صفت این سر  
قلم زبکین که از مرثه خوانی جاری خواهم داشت و در شایسته  
مرثه که با یک ترا از مرثه است موی شکافی خواهم کرد مرثه  
سیخه است که صد جگر پیش کتاب کرده است و بیخی است  
که در دیده مرا کردن پیش طناب انداخته **نظم**  
توانم مرثه سیه بر پیش من مرا سر زمانی بدل سیه خلد



مره آویزشی است اما آویزشی پسندیده بک ریشه است اما  
ریشه جاودیده

### نظم

جا در چشم تا ز غصایه دامن خویش ریشها کرده است  
غم آن ریشه در دهن با که گویم ج ریشها کرده است  
مره چیت آویزشی دامن گزیده قنذر کریان دین سون  
اندرون نشتر فون

### شعر

و مدی علی جنتی بقل کشرط فسال علی خدی دم ملاجم  
بی بی مره چیت آویزش تقاب پیکان باب است  
دستان سیخ مستان

### نظم

چشم را چون کس در خون مکان دخت می بر سیخ کتاف پیش میهند  
بی بی مره چیت سوزنی بر روی میخی از موسی زوپن کوارسان  
نون خوار

### نظم

پاکوختن  
نخشی بر پیش پا که در گانش مکده این قدر دانی که نوزان برشان  
مشغول در مره بسیار شده است چشم دیده در ره مانده است  
سخن مره را هم بقول در ردیف مره که چون مره ابدار معشای

همواره ترست

همواره ترست قطع می باید کرد همچنان کرده آمد **الغزل**  
ای بت شکر لب شیرین مره تیر بالایی ولی زوپن مره  
چشم کا زکیش تو داد دل میگذ صدر خن اندرون مره  
بس که می ریزم ز دیده خون آب میشود چشم من رنگین مره  
تیر کردت از برای کشتن آمواد چشم تو میکن مره  
بس نمی آید دلم در گانت یک دل پیاره و جبین مره  
از برای انهمزام نخشی صن زده است بر چشم تو کشتن

### موسیقی ششم در مناقب چشم

الاول بصائر که چون چشم سر آمده وقت اند اگر اغاض را  
مجال نه هند و یک چشم زدن چشمه چشم دارند سخن  
چشم را آب داده آید

### نظم

رفت آن روزی که از دریا بود بودی حد مدد او در دریا زد بود  
ای خانه چشم از انوار تو روشن وای چشم خانه را از انوار کشتن  
چشم من جوی شد یا خسر که کون مت آب در جویم  
ای ساحر سحر حلال وای جادوی جادوی مقال کلک سحر آشام



من که دیدی پست بجز آمد در چشم سحری کند من نیز درین شد  
به اندیشه باو یار خواهم شد و اگر چه اندیشه نیکو نباشد

اما اندیشه او را آب خواهم داد **نظم**

اتش اندیشه میخورد و آبی جان کند چشم من هم اندرین اندیشه آمد  
ای عین مردمی اگر این عین غایت با من داری و از سر بخانه  
چشم عین و عین بشوی سیری که درین است بعین

نظام عین شود **نظم**

عین چشمی ز مردمی امروز **نظم** الله الله علیک عین الله  
ای مردم چشم و ای چشم مردم اگر از کسی چشم نرزی و بگوشت  
چشم در من نگیری با تو بگویم چشم چیست چشم چیست  
عبر با غیبه سرور با و امانه که بیان نور و شمع از نور آید

دو چراغ از چپ افروختند **نظم**

چراغ چشم او روشن فتادست چراغ عین بس روشن نماید  
نیز چشم جفت دو ستاره روز و کوکب و نفوذ و  
آسمی مشکین دو کعبین و یکین **نظم**

چشم او

دو چشم او بخت و لغو آزی **نظم** ای شیند چه حید کعبین است  
نیز چشم چیست و دیار غار و دغار انوار و وحوش سیاه

دو کطف اصحاب **نظم**

کوبی یا اصحاب کعبند آن چشم من ز جان و دل یک اصحاب  
نیز چشم چیست و در دین بان و آلا و جاسوس کالاه  
دو عبر نفسا نه دو ترکس حیوانی **نظم**

نیک نیز نیت ترکس خوبان **نظم** اگر چه آن ترکس باقی نیت  
نیز چشم چیست و در سمت مشیار و در سمت خوانخوا

دو مایه بد سازی دو کا فر غازی **نظم**

کا فر غازی ار چه مست بسی **نظم** نیت چون چشم کا فر غازی  
نیز چشم چیست دو ستاره آبی دو کوکب خراب دو عمر  
موسی و بابا دام عدیسه **نظم**

بجز چشم تو هیچ کس ندیدم ای دوست **نظم** با دام که جایگاه مقرب عدس است  
سبحان الله من چشم را عدس میگویم شوق جشنی که از جنة  
حکمت سر عدسی هم در خلق وقت او بجا نیده اند جانب



یکی جنگ می زند و در چشم نیز کرده میگوید چشم را حدی  
چگونه توان گفت کسی باشد که با آن بی دیده بگوید اگر  
چشم داری و بعد بصیرت بابت بدان موضع که پنهانی  
در دست در دانه عدس نیکو بنگر اگر آن موضع را چون

عدس نیاید نگاه عریض کن **نظم**  
ندیده اشک من گویی که سحلت ز اشکم در دمان دیده را پرس  
ای برادر یکی از عجایب آفرینش چشم است که آن محل وضع  
پنهانی است مقدار دانه عدس است بلکه از آن کمتر  
و در آن عدس دانه صورت آسمان و زمین و اقشاب و ماه  
و اشجار و انهار با چند آن غفلت همه دیده میشود و این  
سخت عجیب است زیرا که آن صورت بدان غلیظی در آن موضع  
عدسی چگونه بدیدی آید و نیز من خالق چشم تعالی و تقدس  
که پنهانی بخش الوالا بهار است در چشم تو چندان حکمت  
نموده است که چشم بداند چشم تو دور حکما که چشم حکمت  
از ایشان روشن است چنین گویند در چشم جذین طبقات

در طبقات

در طبقات یکی را از آن طبقات طبقه صلبی گویند و دیگر را  
طبقه میخی گویند و دیگر طبقه شبکی گویند و در میان طبقه شبکی  
جسمیت چون آئینه که آخته آنرا رطوبت زجاجی گویند  
و در میان رطوبت زجاجی جسمی است سفید و روشن چون  
نخ آنرا رطوبت جلیدی گویند و بر بالای او جسمی است چون  
سفیدی پیضه مرغ آنرا رطوبت پیضی گویند و بر بالای آن  
طبقه است تنگ مانند تار عنکبوت آنرا طبقه عنکبوتی گویند  
و بر بالای او طبقه است و دیگر آنرا طبقه عینی گویند و بر بالای  
آن طبقه است دیگر آنرا طبقه قری گویند و این مجموع را  
حدقه گویند و کرد حدقه کوششی است سفید و جرب  
آنرا ملحقه خوانند **نظم**

ست چندان سخن درین طبقات طبقات شود اگر گویم  
بشنو بشنو اگر چه زیروز بر چشم چندین برداشته  
اما چشم پیوسته ماند یعنی جناحه پیوسته چندان پرده  
مافع نشد چشم را نیز چندین پرده طبقات مانع نیست



یا خود چنین گویم یکی از نامهای چشم عین است و عین آفتاب  
سم گویند اگر آفتاب را برده سموات مانع شود چشم را نیز که  
عین است برده طبقات مانع تواند شد

**نظم**  
چشم مردم که عین آفتاب است ای رفیق بر تو اوج روشنائی چشم میداری ز  
چشم کوی موهبی است که همه مسدودیت می آرد یا خود نیست که  
سم دقت خود را در برقع می دارد امروز مردی از چشم چشم توان  
که چشم را همه کار با مردم است و مردم را همه کار با چشم  
چشم ترکس است که صد چشم در طلوت او جرات و عجبند

که هزار دیده در نصارت او مکران  
که بخواهد کنار مردم را پر ز لولو و در تاب کند  
در بشو و پیکر گشته خود عالی سر بر خراب کند  
چشم را اگر تیغ گویند ترا تیغ نباید کرد و اگر کشیده خوانند ترا شیخ  
نباید زد اگر چشم نیست او را با پیام چه کار و اگر شیشه نیست  
او را با جن جن و صلت

**نظم**  
هر کجا تیغیت از دیون بگذر اما بین چشم او تیغیت اگر چشم به خون بچکد  
باید دانست

باید دانست که رنگهای چشم چهارست ازرق و اکحل و اشکل  
و اشکل و سر موبودی که بزیاید چشم او ازرق باشد و تاسه روز  
چنان بماند بعد بگرد و سر رنگی که شدن است بشود بشو شود  
اگر چه رنگهای چشم چهارست اما دور یک چشم من که مرکز بازنگ  
دو چشم دوست چهار شد از کثرت اشک رنگین ازین چهار رنگ  
پرون است

**نظم**  
چشم از خون جگر یک خط خالی نیست چشم خود را من در قصاب گویم بعد  
غیر من اگر چشم دل تو گشاده است چشم از دین همه بر بند خود  
منظور نظر زنده دلان کن که نظر آن پاک جثمان کیمای مساوت  
آفتاب که او را هر سال چندین بار روسیه می کشد و بر خاک کسوف  
می نشاند و کرد فلک می گرداند اگر او در سنگ می نماید سنگ را  
عقیق میکند و در بدخشان لعل و در نیشابور فیروزه و در زنک زر  
و در چین نقره آفتاب نظر آفتاب باطنان که از کسوف شایع  
مصونت اگر مس وجود ترا که معسوس او بار مانده است زر خالص  
گردان به بایب

**نظم**



فارما زمین قوم و الاحی شود **نقطه** ذره از خورشید بالا می شود  
 غرض وقت آن پاک جثمان که چشم را از نادیدنی پاک دارند  
 بعضی چشم از آنهاست که ایشان را برنا بست کنند عینان تربیت  
 و آن سفید باشد که در نوبت خلافت ایراکمین عثمان  
 که چشم حیا از او روشن بود و اعابے پلید چشم قصد مجلس آن  
 پاک چشم کرد و چون از خانه بیرون آمد چشم او بر چشم زنی افتاد  
 و چشم هار شد چشم اعراب را چشم او در چشم آمد از بس که  
 چشم در و سرج کرد یک لحظه در و نهاد و نخواست که چشم از چشم  
 او بردارد و چون آن امیر چشم از چشم او غایب شد اعراب چشم  
 فرو افکند و در مجلس خلیفه آمد چون چشم خلیفه بر چشم او افتاد  
 گفت ای اعراب از مجلس بیرون رو که از چشم تو بوی

زنا می آید **نقطه**

چشم را بر بند که در دم میکند **نقطه** چشم زانی پیش از زانی زین  
 و اگر کسی در راه رود چشم را همچنان باید داشت که بچی علیهم السلام  
 داشتی قبل از آن که با مرآت فرقت عینه علی وجهها فقیل و فعلت

مذاقنا

مذاقنا ماطتتها الاجدار **نقطه**

چشم ممکن تیز تو در هر کسی **نقطه** بیشتر ب و راست نه پند بی  
 ای برادر تو امروز چشم بر نا دیدنی نمی گشایی اگر ترا کسی گوید که چشم  
 از اینها بر بند چشم برو تیز کن که پاک جثمان که از جبهه نا حاضری  
 جسته اند ایشان از دیدن پیر چشم بر بسته اند چنین گویند و تنی زنی  
 بود که چشم ایام صورت چون او ندیده بود شوهر او یک چشم زنی  
 چشم از صورت او برداشت بلک او را مردم چشم خود را شکافت  
 و مد وقت چشم در و نهاد و بوی ناگاه چشم بر درو کار کرد  
 و او مجدداً اوج شد حسن او را بکل چشم رسید و تنی آیت  
 در دست او دادند چون چشم او بر روی افتاد جوی خون از چشم  
 او بکشد گفتند ای امیر چشم ترا چه در چشم آمد که گریان شدی  
 گفت صورت خنثایت متغیر دیدم و ترسم شوی من که مرا چشم  
 خود دوست داشته چون روی من متغیر پند باید که من از چشم  
 او بیستم و پیش در چشم او در نیایم دوستی مرا از دل و از راه چشم  
 بیرون رود چون این سخن در گوشتش آن شوهر پاک چشم افتاد عدا



چشم خود بر هم بست و تهمت گوی بر خود نهاد و گفت نور پناهی  
از چشم من بک که دهنده هستی سی سال چشم خود را بسته داشت  
بعد از سی سال چشم حیات آن زن را خنجر مرگ کور کرد و آید و در  
عالم که از زمین چشم تو آن داشت در آن عالم فرامید شود و او  
بکشتاد و گفتند این چه بود گفت آن زن که او را چشم رسیده از من می  
گویند باید من درو بر غبت نکرم من خود چشم بر بستم و تهمت کرده  
بر خود نهادم تا او از جانب من دل فارغ و آرد و نداند که من در  
بر غبت نی نکرم

### نظم

نخشب پاک چشم و خوش دیده در بیت کس حرام کی نکند  
انگ چشم از ملال بر بندد او بسوی حرام کی نکند  
عزیز من در چشم تا از باب شر لو بود مشور نشر میکنم اما  
نظم از من جوامع منظوم چشم مید آرند اینک از برای خاطر پاک  
آن پاک جشان غزل هم در ردیف چشم که چون چشم عشاق  
ترت در قلم آمد

تا روی تو دید تا کمان چشم تا سود ز کرب یک زلفان چشم

تا از من

تا از من دل شده بر تفت و ببال تو کرده ام روان چشم  
تا بشد که کجی رسد بر تبت مآذنه ست بجه طرف زلفان چشم  
تا که جزئی ز ناز جشک زان چشم ز تدا سوزان چشم  
جان از تن من ببرد جشمت خود جان ببرد کسی از ان چشم  
بایم برای قول و فعلت جاسوس دو گوش دیده بان چشم  
تا بشد که کسند با تو پیوند بروخته ام بر احسان چشم  
جشکی که ز روی دوست بند مردم چه کند خود را بخنان چشم  
ای نخشب اگر خوش بینی بروخته به بر ایمان چشم

### ناموس نهم در مناقب اشک

ای از اشک پاک جشان تو اگر چشم پاک جانب اشک  
پاک من داری سخن اشک را اب داده آید نظم  
و آن که از جود سخنان چنین ترست از لب بوقت کرم که کرم  
چنین گویند اشک عرق قبل الدموع عرق القلب عجب حاتی  
عرق قلب را که همه آبت جنین قوت از کجا که مردان  
با قوت را که همه دعوی شیار کتد از پای در پی آرد



از پای در آورد و مرا اشک آرد: اشک حقیقت در ارد از پای ما  
هر چند میخوام که دنیا بزرگه دیگره را که هرگز از یکیدن نایستاد  
بکل حکمت مدود کنم میسه غی شود

### نظم

اشک من بسیار شد این راه اشک: چون توان بستن ره باران که  
دوش دوستی که از آب باران باکی ترست مرا دید که از باران  
اشک تری شدم گفتن گرفت این چه باران است که

چون از سب او چون ابر در آسمانم و نه در زمین **نظم**  
چه عیب از اشک می بارم که این کوکب بس باریان از بهتا یاد دآرد  
بشنو بشنو بهان ابرو باران ملازمت عامه است در دوحکم  
قطعی است و در احتمال از آن دو که قطعی است یکی آنست که  
مرگه باران نباشد قطعا ابر نباشد اما در حق باران  
اشک خرق این دو قاعده است زیرا که اینجا باران مست  
و ابر است

### نظم

بهر جایی که من باشم ز ابر چشم من اینجا: همه تر باشد و جای نشان ابر و باران  
**عزیز** من مرا از اشک خود کردی و بیکر افتاد دست می ترسم

ناید این

می ترسم نباید این قطره بطوفان کشد **نظم**  
از اشک خود ترسم که او کاری کند با گردن: یعنی بشی از سر طرف ناکه خویشتن  
از آب چشم خوش مشو در آتش آسم نکمر: بل برق بنزد و اقیانوس هر که  
سبحان الله من جیران اشک خویشتم هر چند که در او دیده کرده  
دارم او همه بخون من کوهی می دهد

### نظم

ای اشک خون گرفته زمانی ترا در کمر: بسیار مر طرف بل خوبان و دید  
اخر بحق چشم کوهی چون مرده: ای اشک زار مانده نه از روی  
بشنو بشنو این چه سخن است که میگویم اشک مردم زاده است  
در مردمی بسیارست از برای پای بوس سنت که مردم  
قدم از روی سآزم هیچ میدانی این همه از کجاست  
تیا مرا چشم در بلاء خوبان انگذ است اشک از صفای  
باطن شل این معذرتها میکند

### نظم

گفتم بکنم خانه چشم از دنیا و: کنز کرده چشم دل بدادم بر باد  
اشکم چه شنید که اینجا خوام کرد: از سر بدو بد بس به پایم افتاد  
الله یک وقت آن بود که همه روز با دوست چهار میگردم



تا اشک من سفر عالم جصره گزید و بر سمت رخساره روان  
از چهار کانی دو کانی کوهت نیدام او را درین غنیت رخت  
که داد

**نظم**

نشد ممکن و آع اشک خویشم نه انم تا چه وقت او شب نشد  
ای مقاصد عالیله تا مقصود من از من جدا شده است تا حد  
اشک را دنبال او روان کرده ام نه از ان مقصود باز بیکد  
و نه اشک از رفتن باز می آید

**نظم**

نیار و تا از ان رفت نشانی نه نخواهد ماند اشکم از دیدن  
بشنو بشنو چون من مقاصد اشک را سوی رفته خود روان  
کردن گرفتیم نزدیک شد که از خوف این راه درو نه اشک  
خون شود کفتم من ترا در راهی روان خوام کرد آن راه یک  
پلک زدن از مردم خالی نیست

**نظم**

روان شد اشک و نهانش میان دیده ره دادم یکی کوسری او را نهان  
باید دانست که هر آنی که از سر معدنی باشد طبع آن آب طبع  
سمان معدن باشد چنانکه طبع آب معدن مس و من

و گوگرد

و گوگرد و زرنیخ و زراک و غیر ان طبع معدن خود دارد اما آب  
که در معدن جسم منت سح در طبع این معدن نیست بنا بر آنکه  
در چشم مردمی است در آب چشم منظره می زیر آن که خند  
این آب را اشک نام او است در چشم کرده میدارم و از من  
نیرون سبب شود

**نظم**

اشکم از تندی نیاید بمن ای اشک بس بهر چه از من میری آخوند تو چون  
**عزیز** من چون ترا آب خود بر سر اشک رسانم است  
سختی که آب روی اب حیوان بر دسح تو خواهم رساند  
لیکو بشنو چون طراوت طراوت اشک من آب باران برد  
گرفت باران را از ترس بی آبی کریم اقتاد میان باران  
و اشک مقاتلت شد باران آغاز کرد ای اشک شوخ  
چشم این چه دیده سخت است که کشاده و بامن که آب  
استانم دعوی باکی میکنی مگر نمی دانی که من کیستم من کسی ام که  
عروس سبز پرش زمین حله زنگاری از من یافته است  
و جهان با آب علی التواتر آب روی از ما خواسته تا از ما



انزال شود از و چیزی ننماید و تا سرش مائتا شد از و چیزی  
ننماید

**نظم**

بیت بر سیده بعالم کوهرم **ن** کوشش مای در تاب از تابو  
اب روی خلق از ماطر و قیبت **ن** خلق را پیوسته آب از تابو  
من کوهر چرخ شهنشاه انبیام و در حدف سایه بان خواجه  
اصغیام باروی من تعلم ماء مبارک معلم است و استین  
من بطور ماء طهور **ن** باسم مبارک من علم و بختاب  
طهارت من نشانه سر کجا خاکیت نشانه شربت آب روی از من  
نوشند و کجا زمین است مرده خلعت بقا از من پر شد آب  
طاهر و طهور از من بارد مردم رحمت از من جستم داده **نظم**  
باب که چه رحمت بعالم **ن** مکر من همه رحمت باران  
ای انگه توان کسی که باب تفاق مکره تفاق بواسطه تو  
باخته اند و اصحاب ریاست ریاست ساخته قال النوری  
الیکاه عشرت اجزاء تسعة منها ریاء و واحد لله تعالی فاذا  
جاء الملک الواحد ذالک فی السنة مرة واحدة

نویک

فهر کثیر شیطان عجلنا را پرسیدند مل پکی المنافق قال  
اما عینه فتم و اما قلبه فلا قال النبی علیه السلام بک المومن  
قلبه و بکاء المنافق من مائة جین گویند وقتی داود صلو  
وسلامه علیه می گریست حق اتملا کن من الدع فقال اللهم  
ارحم علی بحرمة و معی فارحمی الله تعالی الیه یا داود تذکره معنک  
و منی ذلک

**نظم**

خانه چشم را سفید مکن **ن** خانه دل سپید شدت بشنو  
انگه چون این بشنید تند شد و با باران آغاز کردی  
باران میخ میدانی که تو از بر هوا روان روان چه میگوی تو  
در هوایی گرفتاری که سر ساعت بی آب میشوی و با انگ  
بادی از دست میروی و نه ترا از هوا کردی و از رمی و نه از  
ای شرمی انگه تو از وی جلیب به بین که در حق او چه گفتی  
**نظم** ای بر زوید سیلها برانی **ن** بی آب روان مگر من میدانی  
تو که به می کنی و می خند و خلق **ن** رو پیده بر رخسار می خندانی  
ای باران تمام پیشه دزدان داری و اغلب بشو نایوان



در آن سحر دیواری سینه حصاره رها کرده و سحر خانه بی رخت  
نگداشته صد ستف زیادت شکافته و مزار خانه پیش  
ویران کرده

**نظم**

صد در دیوار کردی بی باب بر سو خراب **نظم** در دیوار هر سوی کو ای می  
ای باران ترا با ما چه معارضه من زاوه ز کسب ام که صد چشم  
در طراوت او چنان است و من جبین صبرم که مزارید  
در نصارت او بگردان خانه چشم را بصارت از بر دست  
انسان العین بدان گواه و ساحت دیده را طراوت از  
منت این تقدیران شامد

**نظم**

کز نو سه ساعتی ز غم آلی خانه چشم راجه آب بود  
ای باران بجای تو سه کوه و کوی باشد و بجای من سه  
چمن و روی تو قدر این جلاب که جاشنی دیگر دارد چه دانی  
و قیت این آب جوان که حیات مردم از دست چه شنای  
خضر که دیدی آن جلاب خوشخوار باب خود بدل کردی دو صد بار  
دیده گریان نشان سینه بریان عاشق صادق باشد و سینه

بریان نشان

بریان نشان دیده گریان طالب مطایق بود تا در سینه  
نیغ نباشد و در دیده نمی نباشد قیل البکاء سیلان  
ماؤ العین من شدة الم المین **نظم**

چشم گریان نشان عشاق آب دیده زبان عشاق است  
عن بعض اصل المعرفت انه قال نعم السلاح الدعاء و نعم المطیة  
الوفاء و نعم تنفع البکاء و نافع جینه لانه حلاله که مرکز دامن بکند  
از آب دیده خشک نشد بر میدند ای علی افضل قال البکاء  
فی السجود حیث لا تری إلا المعبود **نظم**

کر قیت کر یکس نیکو دانستی که بر بخیر بدای و دیده  
**عزیز** من سخن در صفت اشک آغاز کرده بودم در  
سیان گفت کوی دیگر افتاد باز بر سر سخن می باید شد اشک  
چست سیل خون در یای اندرون در خوش آب لعل مذاق  
سک سرم کوه مردم **نظم**

مرد کوه دارد باشد اکل او از دو دیده اشک بریزد در زمان  
مردم کوهی کسی باشد که در دامن کوه بی باشد



اشک چیست سیم ملول ملول صاحب قدم نه اما  
روغن سالک نه اما و روغن پیاده نه اما سیال مدامن نه  
اما سیال

نظم

اگر بر روی عاشق نیست اشکم: جوابش هم بر روی باشد  
اشک چیست نقد عین عین عین بخشی نه اما کومر دار کشیده  
نه اما آب بسیار جوهری نه اما کار کومر کند صوفی نه اما هر چه  
یابد نر کند

نظم

تا چه صوفی پیشه افتاد است اشک: هر چه می یابد ص تر میکند  
سخن در اشک چون اشک عشاق بسیار شده است اگر چه  
سخن اشک چون اشک مشاق انقطاعی نه آروغ مذاق  
می یابد کرده و بغزل هم در رویف اشک چون اشک تر جفتان  
طراوت دیگر دارد احتضاد می باید کرد و بچنان کرده آمد **الغزل**  
چشم در آن نغمه مراد بلای اشک: یارب کسی سبزه حسن مبتلای اشک  
آیم ز سر که شست ازین اشک اشفاق: در آب چشم غرق شود آشنای اشک  
من خون اشک ریخته دبه زیر آب: جبران جانم ام چه دم خونهای اشک

دنبال قولی

دنبال خورشید کرده دو این سالها: جو چشم کسی نگر و بعام سزای اشک  
آیم برینست این کنه این اشک سیل بار: با پریشانی گفته شود ما هر دو اشک  
در حق چشم داد کو اسی چون لبه: یارب چه شد چشم زدن و بختی اشک  
سر که ضیاء بخشید از دل برون نداد: بل آبی که رفت بره از بخای اشک

اما موس و هم در مناقب پستی

طبقه که در عالم رفعت شعر الجبال اند اگر شامه معنوی مرا بشام  
قبول بیویند نافه بوی آبی که بگلک من منسوبست پیش پنی ایشان  
داشتند آید

نظم

نافه که کلک آمو یا بود: در مستام قدسیانش جا بود  
ای چون پنی جال مردم اگر چه جال مردم از پنی است اما جال پنی  
تو می پنم

نظم

بس که کردی تو تنگ از کل تر: کل زد دست رسید تا پنی  
اگر یکدم در من پنی و پنی در طاق پنی صفتی پنی یکوش سارده  
**بشنو بشنو** اگر تو در خود نه پنی مرثه خود همان پنی که مرثه پنی  
با خود چنین گویم اگر تو در خود نه پنی و خود پنی را کنی مرثه خود



جایی پنی که جز خود را در آن مرتبه نه پنی  
**نظم** اگر چون آبست در خود نه پنی **نظم** جو در پنی مسکین در تو پند  
**عبر** نرسن اگر یکی را پنی بلند پنی از دیر اما اگر کسی را بی حوت  
پنی پنی او نیز چون در پنی بلند پنی نه انکس است که او را پنی از  
دیگران در جند است بلکه پنی بلند کسی را پنی که او را پنی حوت  
بلند است و آن شنیده باشی که حاجتی بزرگ پنی که این بیت  
صفت پنی اوست **نظم**  
پنی که چگونه است نیکو پنی او **نظم** هر چند در پنی پنی  
خود را پیش زن خود می ستود که حق مردی را مخمل زن او که زن  
به از و جواب داد اگر مخمل خودی پنی بدین کرانی مرکز مخمل نکود  
خوبی تو بد پنی تو بار کرانت این آن خلی خوی بد بقر کرانت  
ای نه چشمه بلاغت شیر را پنی بلند نباشد و لغذا سر کر پنی  
پست پشی او را بشیرین و پند در پنی پست شیر ج پنی در آن پنی  
که او روانی دارد که مکس بر پنی او **نظم**  
معنی گوش چشم پنی جند **نظم** حوت سر پنی است و بلند

باید دانست

باید دانست که در دو چهارم جوی آبست در جوی چشم آب شورت  
و در جوی گوش آب تلخ و در جوی دمن آب خوش و در جوی پنی آب  
تا خوش **عبر** نرسن **نظم** دمنده که مرا پنی داد و خود پنی نداد در پنی  
آب بی آب نداد این چیست تا تو آبروی خود به پنی و پیش در خود  
نه پنی

**نظم**  
حاصل پنی خود پنی **نظم** زشت باشد که تو خود پنی کنی  
می که امروز از طایفه خود پنی تا پنی رسیده ام و آن طایفه  
را نیز از من حال به پنی رسیده است مجوالم کلک خود را  
حاکم پنی آن طایفه خود پنی کنم اما حکمت مانع میشود و میگوید  
این چنین کلک آید را تا من آن طایفه که از آب پنی بی آب  
نباید کرد که سبب بی ای کلک باشد آن طایفه بی آبر باشد  
خوادم بخشید و عودس نطق را هم بدست حکمت بلع خواهم داد  
بدانک پنی محل نفس است و جریان نفس موجب حیا است  
و انقطاع نفس موجب زوال حیات و علایم علم گویند اول  
تر شب و روز پست چهار نماز نفس بزند و خود حیات نفس پیش



مسکوی آدمی سرشبه روز چهار هزار بار خلعت حیات می باید بپوشد  
من منافع نفس جدا نیست که از احصای آن همه تنگی نفس است  
که آدم شغفت ازین بالاتر که حیات مردم بهر متعلق است  
چون آدمی نفس بزند از سبب نفس او مواسی در پنی او در آید  
و آن مواسی پنی در خلق رود و آنجا مغفل گردد و اگر در آن  
مواسی باشد اجزاء آن خوار و غبار هم در خلق بماند و آن  
مواسی و مغفل از خلق بشش رسد و از شش تدریج بدل  
و حرارت غریزی دل بدان مواسی مغفل در حد اعتدال ماند و آن  
از دل بر کهای بزرگ در آید و از کهای بزرگ در کهای خورد در  
و اجزائی در آید و اثر آن نسیم در همه اجزاء تن رسد و اگر این  
کرم شود و با آنجا رات فاسد معنود و مخلوط هم بدان راسی که در تن  
رفته باشد باز گردد و از عرق تن در کهای خورد در آید و از کهای  
خورد در کهای بزرگ در آید و از کهای بزرگ در دل در آید و از دل  
در شش در آید و از شش در خلق در آید و از خلق در پنی در آید و از  
پرون رود

**نظم**

نفس

نفس چون نفس در نفس آید مرزا که کند بیند جای صالح در نفس پرون رود  
**عزیز** من چون این قاعده معلوم شد مواسی که بواسطه در بطن  
درد و اگر حرارتی با آن مواسی ملاتی شود هم بدان راسی که در رفته  
باشد پرون شود اکنون سری بشنو میچ میدانی معشوق در بطن  
عاشق چندین آتش را چه استعال می دهد و در دانه آن سوخته را  
چون تنور تا بان از جوی گرداند از برای آنک اگر مواسی غیر  
مواسی معشوق قصد باطن عاشق کند از سبب آن حرارت  
هم بدان راسی که رفته باشد پرون آید **نظم**  
درون سین من جای کسی نبود کسی که غیر تو باشد در دهن جانم  
خود و در کبیت که سر مواسی در باطن خود جانم مدد و باطن صاف  
خود را از همه کدور مواسی کاند خاصه از مواسی زن که  
در عالم صفا هیچ کس به وفاتر از زن نیست **شعر**  
و ما پستی و فناء فی رجال قتی شای سوام لایدا م  
و آن شنیده باشی که وقتی از سبب و وزن سه مرد  
شتر شده اند اگر چه در میان آن سه مرد در میان



بودند و انجمن بود که در ایام سال و قرون با ضمیمه در شهر تاجری بود  
و او پادشاه زاده آن شهر بختی داشت و وقتی آن تاجر در  
اقبله تجارت رفته بود و در وقت مراجعت پرسید در آن  
لایق یادگار دوستان چه باشد که من بر سپیل مدیه براهان  
گفتند در این اقلیم تجارت پرست که در سال یک روز معین طوطی  
جرب می تراشد آن طوطی چون مردم کو یا سخن میگوید تاجر گفت  
طوطی حقیقی که سخن گوید از آن چه خاصه طوطی جرب اما هیچ یادگار  
از این اقلیم بختی ازین نخواهد بود تاجر یک سال آنجا توقف کرد  
و آن طوطی بدست آورد چون در شهر خود رفت روز دوم  
پادشاه زاده او را مهمان خواند چون دور چند شراب بگشت  
و از سغاقی راح ریحان نشاطی در باطن ایشان ظاهر شد پاد  
زاده گفت ای یاد از آن اقبله که رفته بودی تاجر چه آوردی  
این بار چیزی آورده ام که مرکز کسی نیاورده بود و نخواهد آورد  
گفت آن چه خواهد بود گفت طوطی از جرب آورده ام که او بختی  
از آدمی سخنی میگوید با پادشاه زاده گفت بگو تا او را بیاورند  
تاجر گفت

تاجر گفت فردا بیایم اتنا تا زن آن تاجر بر پادشاه زاده سخن  
بود پادشاه زاده از مجلس بخواست و کسی را بر زن تاجر نگذاشت  
که شنیده ام شوی تو طوطی از جرب آورده است که او سخن میگوید  
او در مجلس مشغول لغو و نشاط است می باید که یک ساعت آن  
طوطی را بر ما فرستی بعد از فراغ نماشت هم در ساعت باز  
خواهد شد زن تاجر از ناخفای خود آن طوطی را پرورست و پاد  
زاده چون او را بدان صفت مرصوف دید تجاری جایک دست  
طلید و آن طوطی پیش او نهاد و گفت می باید که طوطی هم بدین  
بشاشی تاجر مثل آن ترا شنیده پادشاه زاده طوطی تاجر را  
بر خود نگاه داشت و طوطی خود را بران زن فرستاد و خود با  
در مجلس حاضر شد با تاجر آغاز کرد و سختی که تو گفتی مرا تصدیق  
نی افتد گفت اگر نمی افتد گوی به بنیم و در آن ایام رسم کرد  
انجمن بود که سرچ در تصرف انکس بودی از زر و مال و زن و  
دشمن و خزینه و دینیه همه در میان بودی همچنین کردی هستند  
و بسوگند مرگد که دانید تاجر گفت بامداد چون طوطی بخورید



سرازمقض خاور پرون گشته طوطی خود بیارم اگر سخن گوید مرج  
در تصرف وقت متصرف من باشم و اگر سخن نگوید مرج در تصرف  
منت متصرف آن تو باشی تا جگر در خانه آمدیش طوطی رفت  
گفت ای طوطی تا را از سبب تو چنین گری نارک بسته شد  
می باید بامداد بر زبان فصیح و بیان منیع مرج پرسند کیوسی و خا  
موشی را از اندک و بسیار مجوز راه ندی طوطی دم بر نیارود  
تا جگر اقلی در باطن راه یافت مرجند گوشت طوطی چون غوطی  
او بود هیچ گفت تا جگر فریاد برآورد و جامه بدرید و خاک بر  
انگند و میگفت مرا با اعتماد آن پاره خوب بپاوشان  
زاده کرد بسته شد بامداد مرج در تصرف منت پرون خوا  
رفت چون از جمیع مقدمات جلد و تدبیر مایوس شد در آن  
شهر را جانی بود معتقد خلق که اعتماد همه خلق بر ظهارت او بود  
و در شده آید و گمانید رجوع بدم و قدم او کردند تا جگر طوطی را  
برود و وقصه تمام باز نمود گفت حال من چنین است نفسی  
حال این طوطی کن باشد که او از سخن تو در سخن آید را مین  
لا بدی دور

بسی دور بین جامه اصل صلاح را دادم وقت خود ساختن بود  
و درین پرده خلق را شعله میکرد چون قصه طوطی و پادشاه را  
بشنیدید بکیاست و فراست بر سر ایشان مطلع شد گفت  
اشب این طوطی را بر من بگذار باشد از برکت وقت ما  
این طوطی تو بر وقت خود باز آید اما اگر سخن گوید و تو گری  
مرا از آن گروه می گفت مرج بیایم چه بودیم را می گفت  
چه حاجت نیست بی باید که زن او بمن می گفت بچنان کنم  
تا جگر طوطی را برامب گذاشت اتفاقاً زن آن پادشاه را  
برین را مین عاشق بود را مین کسی را برادر ستاد که پادشاه  
زاده امروزی طوطی گو یا حاصل کرده است می باید که یک ساعت  
بر من بفرستی تا تماشا می او کرده آید هم در ساعت باز در  
خواهد شد زن در حال طوطی را بر را مین فرستاد را مین  
طوطی که ترا شنیده پادشاه زاده بود در خانه پادشاه زاده  
و طوطی تا جگر بر فوج نگاه داشت چون بامداد را مین گری  
افتاب از صومعه علوی خاور سر پرون که تا جگر از صند ترا



توشش بر در صومعه را ماب سر بر کرد و بوسه بر سجاده را  
 آورد و گفت حال چیست گفت طوطی تو از برکت را میان در  
 سخن آمد تا جرمیش طوطی رفت و سلام کرد طوطی جواب سلام  
 باز داد و صدر جانی دیگر بنیاد نهاد تا جرمیش را در آستین کرد  
 و راه خانه پادشاه زاده برگرفت و میگفت اگر این را بخانه  
 خود برم نباید که باز مهر خاموشی بر در جیب دامن نهد چون  
 در مجلس پادشاه زاده حاضر شد پادشاه زاده اکابرش را  
 بخواند و با اعتماد طوطی خانه عقد کرد باز از سرتانی کرد و  
 طوطی از آستین بکشید گفت هر چه می باید پرسید طوطی مدح  
 شکر و فعلی خود در مدح پادشاه زاده آغاز کرد و مدح  
 او را پرسیدن که گفتند یکی را ده جواب داد و گرفت پادشاه  
 زاده با خود گفتن گرفت این طوطی باری همانست که من شنیده  
 ام که خانه این تا جرم این خاصیت است که آنجا هر چه می رسد  
 پادشاه زاده درون خانه خود شد و پیش طوطی خود رفت  
 هر چند که شبید که او سخن گوید نکفت که کرد که نیافت  
 پادشاه زاده

ل باک کشیده ام تا بنان ناپاک ج رسد  
 برک می گرفت ام توشش خادم کی بود صاف از دل کرده ام کسب و  
 باز بر سر حرف می باید شد ای هم شهری پینی را قصبه مشام گویند و  
 قصبه دور و آوازه است که مرکز یک نفس بندند و اغلب کار  
 مشک و عطر درین در و آوازه گذرد این چیست سخنی این قصبه که او را  
 حاضر نشم خوانند فرمان داده است تا درین قصبه عطریات  
 نباشد آری پینی قصبه عطر است و لهذا او هیچ شاعی جانی  
 رواج ندارد که عطر خود هم چنین است هر شاعی بعدن ضروب  
 است  
 بر شهری و هر جانی شاعی قینی خرد ضیا از غلبه نکرز مور و سحری از  
 اندام من در صفت پینی که در میله دو دری دماغ است سخن میگویم  
 خود پینی که پینی او در خرمه است میگوید این سخن در میله است  
 از برای رخ او که از در میله تا صند مزوز رزق نکرده است و  
 هم در در و پینی که بر سایر رویت همان شرف دارد که پینی  
 در غلام آمد الغزل



بر بیم تابروی یا چه پی **نظم** غریب انجان خواند  
نه پی چنی چون پی او **نظم** اگر چه هر طرف بسیار پی  
اگر بریش نیاید در شام **نظم** بخت و کل کم مسار پی  
که ممکن در آن ابروی چون طاق **نظم** من در طاق مان مر بار پی  
بر کل را سوی چنی تازک **نظم** که بود خالی از آزار پی  
شندیم دی نفس زد پی تو **نظم** شد از زخم نفس افکار پی  
ضیاء بخشی بی پی تو **نظم** محمد مردم بجاک و خوار پی

نظم یا زده هم در مناقب رخساره

ای رخساره نورانی آفتاب از رخساره نورانی تو در تاب  
که جوی پوشی بعد پرده درون رخساره **نظم** بر کسی خوی آن رخساره تو پوشیده  
اگر رخساره غیر نورانی تو چون رخساره نورانی خویان نورانی است  
یک ساعت رخ بن دآر **نظم**

رخ بن بنای تاب هر کسی روش شود **نظم** زده یا زده شایسته میرده  
آورد ز رخساره من اشکی میچکد کویی که از رخساره خویان چکید  
آری چشم بر رخساره لعل رخ کرده ام و از سرخی همین سرخی چکد

جوج

جوج کسی بخاکند کلاب از لاله **نظم** چرا ز لاله من کشت ان طلال  
ای از عشق رخساره لعل رنگ تو رخساره عشاق کویان  
چنان ترست در رخساره سرخ تو که از **نظم** کمان بر بند که خواست شدن چکان  
اشکی که از شوق رخساره سرخ بر رخساره زرد ریزند او را اگر آ  
کویند موجب بی آب باشد **نظم**

اشک مرا تو نام و کنه که خون شده است **نظم** این اشک دیگر از یکبار  
ای رخساره ابدار آفتاب از رشک رخساره با آب تو بی آب  
که بر رخساره آب من پی آنرا تو آب مگو این چیت افرازا  
خونما سپید شده است **نظم**

اگر ز خون مرا آب کرده بودی **نظم** ز خون دین من کردی جان  
ای خالی بر رخساره خالی رنگ او که ساعت از عشق رخساره کسی  
رخساره بر خاک سینه مالد **نظم**

ز غمزان بویست جانان جلد خالی گوی تو **نظم** بس که بر خاک دلت رخساره ام  
درین بساط بوقلمون اگر در بند بازی نه اگر چه ترا چون رخ شطرنج  
مستقیم یکی کرد نیست بکن و رخ بر رخ من از بر پی که رخ بر رخ تو افتد



چه بگویم  
 هر که جزین نیست مشتاق رخی **نظم** هیچ دانی چیست مقادیر  
 ای رخساره ز کین لاله پیش رخسار ز کین تو بد رنگ رخساره و رخ  
 یعنی هر دو یکست بی معنی کجاست آنک ازین معنی بی علم است  
 ز مکر درخت نماید ولیکن **نظم** بدان رخ کار صدمی توان کرد  
 تا نظر تو ام بر رخساره ز کین مطلوب نیستد رخساره بدانک ظاهر  
 معذورند آرد

**نظم**  
 هر که آن رخسار دید این فغان شنید **نظم** گفت کرد رخساره آنت این فغان  
 لایات مصر بر زنجار زبان ملامت دراز کردند که زینجا بر بند خود  
 چگونه عاشق شود اینک اینجا محمود باید تا جواب ایاز گوید زینجا  
 بایوسف میگفت ای یوسف بر جزو برقع از رخسار موکین و ضایع  
 چون ماه بدیشان غایب تا این لایات را دست تعرض کوتاه کرد **نظم**  
 اید بین چون یوسف پرده از رخسار برداشت ایشان خود را  
 از حد بشریت بردند و چیزی دیگر تصور کردند ما هذا بشر  
 این هذا الا ملک کریم آری سلطان عادل باید چون عشق تا  
 در رخساره

داد رخساره چون تواند داد عشق چیست رخسار زیر کز گویند  
 عشق طایر لا یتقطر الا حبه القلب و بعضی میگویند عشق مثل  
 مالک فخل ما علیک و بعضی میگویند عشق بعد المشیته و  
 الحیة و بعضی میگویند عشق آخر مرتبه المحبة و المحبة اول درجه **نظم**  
 که هر کس عشق را کند است حد **نظم** عشق را نزدیک ما خود هست  
 ای برادر عشق را هر کس حدی گفته است اما عاشقان گویند  
 عشق را حد نیست و لهذا عاشقی را بر سیدند عشق را چگونه  
 یافتی گفت کوی کاروی و پیازی در دست ما داده اند هر  
 پوست که باز میکنیم پوست دیگر بیدمی آید **نظم**  
 عشق تاراک شود غایت بدید **نظم** حسن جان چون نوازد غایت  
 بناید دانت که عوام خلق خلق را دوست دارند و خواص  
 خلق خالق را دوست دارند و در دوستی خالق دوستی طاعت  
 او باشد و اگر نه خالق را با خالق چه دوستی بزرگی درویشی را  
 بر سید کم بنده بخدا کی رسد گفت ای خواجہ بنده بخدا کی  
 سرور که هر رساند تا فلک **نظم** با قدر تو بان برابر که شود **نظم**



طالب می باید که عاشق طاعت مطلوب باشد یعنی جنبه  
شب و روز متغیر طاعت مطلوب باشد خاصه در شب

شب محرم امر را عاشقانت  
**نظم**  
صه شب میدرم جاتم و لیکن **بزرگان** گفته شب یزده پوشش  
و قتی یکی باینده میکت فراگرمی باید که ذکر پیشتر در شب گوید  
بند گفت نام ما معلوم شده است که دنیا تار یک است

اگر چه من غار جاست میگذارم چنان تصور میشود که در آن است  
**نظم** جان دین تو گرفت یعنی **سه عالم** جو خود در یک شب کرد

**عشرین** من هر که شب بر زمین رخسار بسیار مالد در شب  
تا ریک رخسار او روشن نماید بزرگ میگوید در حرم کعبه بودم  
سیاه چوده آنجا حاضر بود و بار که او نام خدای بر زبان می  
رخساره او چون آفتاب میدرخشید ای برادر کسی که رخسار  
او سیاه است از برکت یادمولی رخساره او روشن میشود  
انک رخساره او روشن است چون او نام مولی بر زبان می  
رخساره او را چون نور بخشد چنین گویند خداوند تعالی را بند  
نور این

چون ایشان فردا در عرصات قیامت پیدا شوند جمله  
عرصات از نور رخسار ایشان منور گردد آن روز هیچ مومنی  
نباشد که در دوده نور نباشد نور روح و نور عقل و نور معرفت  
و نور انعم و نور الیقین و نور التوفیق و نور العصمة و نور الحیاة و نور  
الجنة و نور الشوق فارسی که ششوار موم که معرفت یگوید  
حضرت صدیق که الله نور السموات صفت جلال او است در دل  
بعضی از بندگان نور نموده است که اگر ایشان ناگاه من  
بکشاید نور باطن ایشان اساق و زمین را منور گرداند حضرت  
صدیق ان بندگان بر ملا یک عرض کند و بگوید بوالشما  
ای اشدکم ان ایها شوق فلیس من اشتاق الی الجنة **نظم**  
الجنة الیه ولاکن اشتاق الی الحق کن اشتاق الحق الیه  
اگر داری دلی نبوده رخسار زیبار **ببین** که شوق مشتاقان گدایی  
سجده من سخن در رخساره آغاز کرده بودم دست بر رفیع  
کدام رخساره زده شد باز بر سر حرف می باید شد رخسار  
چیت انش بآب و مایه در آفتاب **نظم**



روی آفتاب تابان است ماه آن آفتاب رخساره  
نیست رخساره چیست پیرایه گل لعل و سرمه ای گل لعل  
یا خود چنین گویم آن دور رخساره این گل لعل است  
و یا گل لعل از آن رخساره است **نظم**  
دو رخسارش گل لعل آفریند و یا گل را ز رخسار آفریند  
لی ز رخساره چیست موری حسن جانی سبب باغ جوانی  
نیک ترین است سبب رخسارش که چون سبب خود بان  
لی رخساره چیست مشکرفی بر برک گل چکده اش

روی و در اندید **نظم**  
آتش رخساره دله در طوفان است شیر کوبی نه ولیکن عالمی گیر بو  
من که امروز از اشک لعل رخساره سخن میگویم و اصحاب  
معانی را هم رخ من است میخوانم در مقابل رخساره خدا  
تلم زخم رخساره قبری کلک کافوری کرد اما از ملامت  
رسالت نازک رخان می ترسم ضرورت بنقل هم در  
رخساره که چون رخساره دل پدید بران دل آست

### فصل

فکر کرده آمد  
ای نه آفتاب رخساره جذور ارم در آب رخساره  
تا بدیدم رخ تو از ناخن کردم ایک خواب رخساره  
مستود در نقاب گرد آری یکدی بی نقاب رخساره  
وقت نظاره ام بگو چه شود کز پوشی شب رخساره  
جو بدیت ندیدم هیچ کی مدخ و آفتاب رخساره  
عق اشک من برای بتان کرد بر رو کباب رخساره  
بخشی ز اشک عشق رخسارت شد ز کیه ز تاب رخساره

سوی دوازدهم در مناقب

فرمود که از باب معانی کوش گرفته ایشانند اگر یک چشم  
زدن کوش بدین کوش گرفته خود کند در و لا آلی که  
مناطه معانی در کوش من افکنده است در کوش  
ایشان افکنم **نظم**

دقت  
ستوی چون کوش مای در کوش خود در بری کم در کوش  
ای چون کوش سماع موقوف اگر قول مرا سماع کنی



و درین قول که همه مودنی خفته بگیری صوتی که از ناز و سوسک  
 در استرازه آید از گوش بگوشی تو رسانم **نظم**  
 نمکی گوشش روی قول **کی** که تو قول مرا سماع **کی**  
 ای صاحب و قرقار تو کموشش سید است ترا چون در  
 گوشها بودن مصلحت نیست **نظم**  
 و قرقار گوشها افتاد ای گوشه نشین چند چون گوش تو در گوشها باشی پیا  
 اگر تو در سمع تو گوشش شوی و سخن گوشش را با صبح و الطافه شوی  
 با تو بگویم که گوش چیست گوش برید اعضاست و ریس اجزا  
 نیست گوش چیست صاحب سماع که غزلت را شمار خود کرده  
 و گوش نشینی را دثار خود کرده این از ما جوانی چشمش علم و از  
 افتاد ابروی سینه جگر **نظم**  
 در حرم باغ رضوان پاهای خندان **انک** از کل زار غزلت نیم بویی بافت  
 بعضی گوشش را بعبادت دیگر تعریف کرده اند و بگویند الاذن  
 بكل واحدة منها كبرت من اللحم والعصوف والعصب الحشاش  
 و منفعتهما قبول الصوت و همه لید خل الصفاخ **عزیزترین**

در ایجاد گوش چند آن منفعات است که ذکر با شیاع گفته شد  
 چرا که دو گوشش بودی در دعوت اول چون خطاب  
 است برکم بپرسید جواب فالوایی که گفتی **نظم**  
 و بر روی گوشش ای گوش نشین **موسی** آفران بگاشتی بچشم  
 و بعضی از مدققان بر آنند که گوش از چشم راجع است و سع  
 بر بعضی فاضل و بگویند روا باشد که پنجه ناپا باشد اما روا  
 نباشد که کر باشد و لهذا هیچ پنجه ناپا نباشد و آنست  
 او را دعوت می باید کرد و در دعوت سماع شرط است یا نود  
 چنین گویم باید که سمع بر بعضی راجع باشد لآن محسوسات البصر  
 اکثرها جسمانی و محسوسات السمع کلها روحانیة و میان جسم  
 و روح فرق بسیارست **نظم**  
 از کل و در اگر نزار غزلت **جسم** چون کل شمار روح جوهر از  
 ای جهانی گوشش گرفته اگر گوشش داری بشنو سمیع بی گوشش  
 تعالی و تندرس در ره گذر گوشش آب تلخ آفرید آن چیست  
 تنا در وقت خواب هر حیوانی که قصه آن کند که در گوشش درو



و اشتاق مع کند از سبب تلخی و رقتی آن آب در تن تواند رفت  
و عزت بجا بکوشش نتواند رسانید **نظم**  
 که به صد پایش دارد ای برادر کوشش **نظم** ایک اندر کوشش کیکی نتواند  
 در کوشش آب زشت ازان نموده اند که تا تو سخن زشت را در کوشش  
 جادوی که اگر جادوی بس روز زشت را بچای کرده باشی و این بی  
 شاید که روز زشتی بچای شود و لهذا حکما گویند بر صاحب فرمان و  
 هر روز در آینه بینند زیرا که چون در آینه بیند حال از دوی پدید  
 نباشد که از روی خوب زشتی زشت باشد و اگر دوی خود را  
 زشت بیند هم زشتی نکند و اگر نه روز زشت بچای کرده باشد **نظم**  
 زشتی باید که زشتی کم کند **نظم** زشت باشد دوی زشت زشت  
 دیگر بدان که سوط کوشش را راست نیافرید **نظم** و معوج آفرید  
 و مقصود التوا و الخراف او آنست که راه کوشش دراز تر شود  
 تا وقتی او از قوی و صوتی ملکه بکوشش رسد بزودی در راه  
 نتواند رسید و دماغ را متاوی نتواند کرد باید پا خود چنین کم  
 در سختی لایق شنیدن نیست بس راه گذار کوشش را ملتی

و معوج گردانند تا سر سختی آسان در صدر کوشش  
تواند رسید **نظم**

نخستی صانع حکیم و قدیم **نظم** ایک در امر اوست مکن به  
 این صانع مرا داده است **نظم** کسی جز آند صلاح کس جز او  
 ای چون کوشش را مدد دقت اگر راستی چون کوشش را مدد دقتی  
 در آن کوشش که شنیدن تو پیش از گفتن تو باشد و آن  
 شنیدن باشی که وقتی یکی را پرسیدند چه حکمت بود که  
 کوشش دو آفریدند و زبان یکی گفت از برای ایک تا اندک  
 گویند و بسیار شنوند **نظم**

نخستی کوشش باش در سخن **نظم** نه زبان تا همه بجان شنوی  
 یک زبان و دو کوشش زبان دارند **نظم** تا بجان گویند و دوگان شنوی  
 جز یکی را که چون کوشش همه خاموشی زبان نموده بودی گفتند  
 سخن چه وقت باید گفت گفت آن دم که کسی خوا آمد خاموش  
 باشد گفتند خاموشی چه وقت باید بود گفت آن دم که  
 کسی خوا آمد که سخن گوید **نظم**



این سخن هیچ کوشش نشیده است. سخن کوشش است از آن دست  
**نظم** من در شنیدن نایب است دور گشتی نایب  
دیگری و عاقل گشت که در ادل حال با ستفادت کوشش در  
انفادت و آن شنید با نسی که وقتی پادشاهی را گفتند در  
تو صد مال خود بر خود می خندد و کسی را از آن چیزی نمی دید پاوتاه  
چون آنکه که کارند تا اول خود را بر آب ننگد آب بدیگران  
ندمد

**نظم**  
اگر خواسی سخن کو بی سخن بشو سخن تو زبان انکس تواند شد که اول کوشش  
ای عاشق بشو بشو از گفتن بسیار آنچه مقصود است نمیشود  
مقصود ما ازین گفتن نیست مگر سخن عشق که باطن خفته را بیدار کند  
و آن سخن نیست مگر سخن عشق بدانکه عشق بر دو نوع است  
یکی عشق سعی دوم عشق بفری عشق سعی موجب زجر و تهدید  
نیست اما عشق بفری موجب زجر و تهدید است محضه دانه  
عزیز افضل الصدات عشق بفری بود لا جرم موجب زجر و تهدید شد  
و محضه سیمان را علیه اکمل التیمات عشق سعی بود و لهذا هیچ

موجب زجر

موجب زجر تهدید نشد اگر تو وقتی چشم و کوشش بر سر آرد  
لا ریب داشت بر تو این ترجمه و کوشش پر شده خواهد شد **نظم**  
عشق که از راه چشم اید سلامت. عشق که از سمت کوشش باشد عجب  
عشق که از راه کوشش اید پاک تر از عشق باشد که از راه چشم  
در آید بنا بر آنکه هر صبح همیشه پاک بجلاف مهر بصره  
فرا که کسی را عاقبت بلند چشم کویند اما هیچ کس را بلند کوشش  
نگویند **نظم** من بشو بشو عشق پیوسته پاک بود اما بلند

جشان او را مستعل کرده اند **نظم**  
در عشق غرضی دارد اما. هر عشق که بی غرض بود پاک  
بزرگ میگوید که غرض عشق است که از تنق غیب در عالم ظهور  
آید کرد و هم عالم بگشت مسیح کس را لایق خود نیافت  
باز در پرده غیب متواری شد **نظم**

عشق نه جای که بهر کف نخند. سر جفا نه که در دهن نخند  
در خور جزا نبود هر نطق. بار محمد نکشد هر براق  
ای محمد چه وقت دیدی بخت زده اگر دعوی بخت دست



میکنی سختی که در آن ذکر مطلوب نیست در کوشش مکن و صورتی  
که در نفسی مجرب نیست در چشم چمن خود مشغول و دست  
که او را این مشغولی نصیب سرخاریدن نیست آن قدر در دست  
بگشاید که در غیر دوست نظر تواند انداخت عاشق در غلبه  
عشق جهان از خود بی شعور بود که اگر از وجود او غنچه باغ بهشت  
سازند و بیا از نعل او میزم آتش دوزخ بر دانه از لذت  
ان او را علی و نه از الهی آن او را چیزی باشد **نظم**  
شکل شدم مشغول تو که رنج راحت نیاید **نظم** که تو بخشای خوشم و تو بخشای خوشم  
اگر کوش داری بشنو کرد و خیالات کرد سراوات عشق  
نشیند عاشق ما و رای معشوق ندیند بند در بند ازادی باشد  
و عاشق در بند بندگی بود **نظم**  
تا دل بد دست دادم دلشاد بزم **نظم** مولای دوست گشتم و از آوازم  
ای سوخته باطن اگر عشق در باطن تو توری افروخته است  
ساعتی در دین می شود دم من کردم و من آتش خفت  
بیخود و **نظم**

شکسته است **نظم**  
زلفش سر و پاستکته می بینم من **نظم** شاطیج بچوب و شانه کرده است  
الفقه بطولها هر جدا از پچاک زلف احتراز کردم کفایت  
من هیچ سرو نداشت و دل که خون من در گردن او در چاک  
دور دراز زلف افکند **نظم**  
دل که فکر بد از سر زلفش **نظم** بر سر دشته چمن که باز آمد  
**بشنو بشنو** وقتی زنجیر زلف زنجیری زنجیر حلق من شد بود  
و حلق من ساق گرفتار آن زنجیر زلف مانده روزی با آن  
زنجیر زلف می گفتم **نظم**  
ساقها در کار زلفت آفریده **نظم** تا به پنداری که من خردور **نظم**  
آن صاحب زلفش چون زلف خود تاخته شد و گفت این  
چو پریشان گفتن است گفتم **نظم**  
رخت را که بر تن آن گفت چیزی **نظم** و زلفت را پریشان میتوان  
گفت **نظم** بین زلفت که صد چون تویی بی دل را نه شده در  
حلق کرده یار و دایره موی در موی سزای تو خواهم کرد



گفتم  
 زلف تو جور کم نخواهد کرد تا که از شانه سر بخراهد خود  
 صاحب زلف ازین سخن رنگ آورد و چون زلف خود در آب  
 شد و مرا که از زلف رسیده و لایق داده بود در قید و بند انگشت  
 و کتف گرفت چیت چون شانه همه زبان و زلف مرا که مزار شانه  
 را پیش دندان شکسته باید آورد از شانه نمی ترسانی

نظم  
 ز عشق زلف مشکین درازم سرخوشانه را صد پاره کرده  
 من چون این حال بدیدم حال بر من بگشت و سر و پایم چون  
 زلف او بگشت گفتم ویر بازست که تا تاب روی تو در تب  
 انگیز است درین جرات غیذانم در شب زلف چه میگویم  
 کت ای شب کرد و دیگر ذکر شب زلف بسیار میکند

نظم  
 مگر درین شب سر خفتن داری گفتم  
 تو میری هم چنان من که من پیش تو میروم جهان از زلف تو شب بدین  
 گفت بر یاد آن شب که تو در زلف خوانی که شبی ثابت

در خواب چه می بینی گفتم  
 در شبی در خواب آید زلف تو در چشم من که در خواب آید شب ان  
 گفتم ای که از زلف خوابان همین نامی شنیده زلف چیت  
 گفتم عین ماه منقول سیاه زلف راس و مایه و سوا س  
 نظم از دست زلف مرا و بگرفت لا حول و لا قوه الا بالله  
 ز سینه زلف چیت رفاص و دوش و ضحاک بنا کوش  
 ز نغمه دل های عشاق و طناب کد آبی مشتاق نظم  
 بگو کردی آن زلف را سر زوی بفریدی طناب کد آبی من  
 چون من سخن زلف اینجا رسانیدم شانه زبان کشاد  
 و با من آغاز کرد ای نام عاشقی بر خویش نهاده نظم  
 مرا که ازین جام شرابی خورد از جگر خویش کباب خورد  
 باری عشق بازی از من آموز و به بین که از عشق زلف چگونه  
 جوی شده ام و از کشتن او چه شکل پای در کل مانده نظم  
 بر سرم عشق از همان گزیده است که گنداره بر سر شانه  
 اگر مرا آن سر می رانند در پیشتر می آوریم و زلف



هم می داند که این همه بر سر من از صیب او میرود آری آن  
ساعت که آن صاحب قدم را آورده بر سر نهاد کسی او را پرسید  
که این ساعت چه میخواهی که این آورده بر من تا قیامت می راند  
تا دوست می بیند که از صیب او بر من جهای رود **نظم**  
که کند زلف تان از آرد پاره پاره **نظم** با هر صد پاره کردم کرد او صد بار  
چون دیدم که شانه هم از عشق زلف می جنبد و هر موی را  
بعد زبان ثنا بگوید گفتم ای شانه تو از جنس دیگر و زلف  
دیگر ترا با او چه عشق گشت ای دیوانه این چه منطق است  
که حاد بحث جنس می اندازی این نوع نبدانی که در مذنب  
عشق میان عاشق و معشوق و طاب و مطلوب جنیت  
شرط نیست اگر میان طاب و مطلوب جنیت شرط  
بودی بر بنده طلب مرل واجب نبود **بشنو** چون  
آن جوان که را به هم کلیم عبارت از دست و بنال آن طلب  
صاوق گرفت ایشان هر باد که او را می کرد و آیدند او باز  
غی گشت چون زجر و منع ایشان بسیار شد این جوان  
با ایشان

با ایشان در سخن آمد که شما را از چه باز میگردد آید گفتند تو را  
جنس ما نی گشت اگر طلب این تا عن مهملت بس شما  
هم باز کردید که خداوند تعالی و تقدس از جنس شما نیست **نظم**  
که من سبک کوئی عشق گشتم شاید در عشق سبک بیشتر باشد  
القصه چون من این سخن از شانه اصرار شد شانه بشنیدم  
با صاحب زلف آغاز کردم **نظم**  
ای کاشی که من شانه چه بین بدی تا نفسی که در سرست میکشتم  
ای صاحب زلف امر و زور عشق زلف میان من و شانه سر  
موی فرق نماند است **نظم**  
از شوق تو چون شانه شدم خنک تر **نظم** هم دست قضای می برد بر سر تو  
چون این پیت را که دیوانی فدا او از دیوان خود انشا کردم  
صاحب زلف را از سر زلفی در باطن ظاهر شد و چون زلف  
خود سر اندازی کردن گرفت و گفت ای مشاطه زلف  
سلسله منی در دروین زلف تو ای انشاکنی **نظم**  
چکنی که زلف خود با من بر چه فقه در از خواهی کرد





گفت محل معذوری نیست حاصل الامر از برای خاطر شریف  
او غزل در ردیف که چون زلف سلسله خلق دلهات در قلم

### غزل

ای بت مشکوی عین زلف که بود چون دو زلف تو بر زلف  
تا که از شانبات زبانی یافت رفت زان روز باز بر سر زلف  
خط خوب ترا چه خوش گویم که به پهلوی اوست خوشتر زلف  
اندر آن عارضی جو خوش شدت خود چه گویم که چیت در غزل زلف  
مجموعم تو کرده از غمسم بهر چه تهمت می نخی بر زلف  
دل پریشان شد و بر زنت از من مردمی کن یکی به پین در زلف  
غشبی را بکشت از غم خود یکی از خال خوب و دیگر زلف

### موسیقی در مناقب خط

قلم زبانی که چون قلم از باب معنی اندر همه از معنی جنبد اگر بر  
انصاف خط نکشند از خط خوبان حرفی بجهت آید  
اگر چه خط خوبان کس نتواند بهر جوانم پیش و حرفی از آن خط  
ای خط دلیذر تو جابره مجمل دایره حلال وانی سبزه و نظیر تو

نویشت

نویشت کمال

### نظم

کرد و چو خط تو خواند ساختی یکبارگی چنین نشدی نامدار حسن  
تا آوازه سبزه خط تو برآمده است سبزه پرورد بام بر غمی آید

### نظم

جیت تا نظری بر سبزه تر تو توانی انداخت  
بگرد عارضی که یک کشیدی تا خط کشیدی ز عشق آن خط سبزه تو سبزه خاک  
ای سبزه گلزار دیکین تو از سبزه گلزار دیکین تر میج میدان که سبزه  
گلزار تو از چه تازه و زرت از آب دیو دیکین ما

### نظم

رستی سبزه در کرد روی اگر سیلاب چشم مانود یک  
عجب حالتی من سبزه باغ ترا از دیده آب میدسم و تو از من  
باغی میشوی

### نظم

خط خود از چشم من غایب کنی چنانچه سبزه خوش انجمن اب دوا  
فی دلم سبزه خود را ستایم و یا آب دیو خود را آب هم  
بخزان عارضی و آن آب وید که بر برگ گل کشتی نگوده  
ای نهات نهات تر از نهات شیرین تر از نهات نهات  
نویشت



ندانم از لب لعلت چه رزت بنای چون چنین شیرین نباشد  
ایاشک عشاق و نهال توروان اگر چه عارض تو خاموش  
می نماید اما در نجاییدن این اشک کم از خط تو نیست **نظم**  
عارضت در زیر خط بر چیست اشک گویند اهل زیر گاه  
تا عارض تو خلعت خلیفتی پوشیده است از برای کشتن  
من خرد خط بر آن میکند نی به خرد خط که هم تقوید  
بخون من می نویسد و اگر میگویم ای عارض این چه خط است  
که میکشی میگوید **نظم**

تنت فرسودنی بودست فرسود قلم اسودنی بودست اسود  
بنده محروم و یوان خویش است و خط عارض بسیار دین است  
خط آن عارض میباید بخط عارضی نماند آن مندر دیگر  
ناید برای گشتن خط میکشد آن شوخ نزدیکت برای  
جان من از خط او فرمان برون آید خط تو قباله بنده گان  
پیدا کردست اگر چه خط بخون میدهم از خط او از کردن  
من دور نمیکند **نظم**

زلف دخط تو براتند که بکشد و یک و گران این گاه در بافته اند  
عارض را اگر موی بر قلم رسد از کتبت بدارد عارض تو  
قلم از موی کرده است و چون نقاشان دایره بر می آرد آن  
جیت هر چند دل میخواست مد کرد خط تو نکود و کرد در تو بر نیاید  
هر جا که می رود خط تو او را کرد می گیرد و غنی خواهد که او را  
دایره او برون رود **نظم**

دل در روی تو ماندست چنان خط کردت گرفت او را مگر کرد  
عارض ترا خط تو خط داده بود که میش کرد روی بر نیاید  
آما می بینم که بر می آید اگر چه بر آمدن او سبب فرو شدن  
منت مع مذاور دوست دارم بنا بر آنک او نیز چون  
من عاشق روی توست **نظم**

خطت که موی شد از عشق زودت را با او قباله یک وجود  
ای قباله زیباست بنام تو سبیل چون خانه درون من  
تنت و خط من ملک من الشا مدین کشیدن خط  
تو حسود آید **نظم**



ب خط شده ام ترا جوش **نظم** از بهر خدای خط مکش تو  
تا روی چون جاشت تو دین ام و الفی از زبان من نمی رود  
تا موی چون شب تو کزین و الیل از دل من فراموش نمی  
شود که تو عذار خط میداری من تو لیل فی النهار  
خاتم و هر وقت که تو از عذار بر می آری و من تو لیل النهار

### نظم

فی الیل هر زبان می رانم  
بشکل خط خود آفریده **نظم** اگر بامن سببی در روز آری  
عجز من تلم در خط می رانم اما از حرف گیری حرف بگزان  
می رسم باز چون بر سر حرف می آیم با خود میگویم **نظم**  
انک بر حرفت نهادن گشت **نظم** بقلم می توان مرا در گشت  
استغفاره آن چه حرفت ازین حرف انحراف می باید  
کرد و بر سر حرف خویش باز می باید آمد **نظم**

### نظم

ای خط ترا بهانه وصل ساخته **نظم**  
خط را برای وصل بهانه ساز میشد **نظم** ای خط این بهانه از خود  
کشد

کشد

چنین گویند زمره دین افعی را قوی زبان و آورد سلمات  
افعی زلف ترا می پنجم بر خط زمره دین مراغه میکند و آن زمره  
افعی ترا میسج زبان نمیدارد **نظم**

سوره خلق گشت خط **نظم** خطی تو همین مرا زبان کرد  
از خط سیاه تو اعمال ما سیاه میان خلق رسیت اگر کاغذ  
سفید در دست یکی باشد دیگری پرسد در دست  
تو آن چه کاغذ است گویند نامه اعمال شماست من درین  
نقش آن کاغذ را که از ذکر خط تو هم سیاست اگر کسی  
پرسد این چه کاغذ است من او را چه گویم **نظم**

نخشی از موی خط خوش **نظم** نامه خویش را می کرد  
باید دانست که موی روی نر وید مکر از بخار دخان و بخار  
دخان در زنان و کودکان کمتر باشد هر چه کودک بزرگتر  
میشود بخار دخان او قوی تر میگردد تا کار بجای رسد که  
از بخار دخان **نظم** باشد از مسام روی برون رود  
و در کف **نظم** در مسام روی باند و موی گردد **نظم**



حقیقت موی روی که تو را را خط میخونی از بخار دخیل هوا  
بود که اگر از بخار دخیل نبودی دود از نهاد عاشق روی  
مشتوق بر نیاوردی

**نظم**

کرد عارضی که زتری خواست بکشد خط و شکل  
ای عزیز من طایفه که امروز نامه ایشان از خط خربان  
شده است بایستی که فردا نامه سیاه بد ایشان نمودندی  
و دور نباشد که نمایند آن شنیده باشی که وقتی آن صدر  
نشین صفت را پرسیدند ای ابراهیم انش فرود  
ترا از ج سوخت گفت از سبب آن که سوخته را دوباره

**نظم**

خسته را باری دیگر کس نکشت  
بشوی بشوند چون نمود در دود را سوس عالم بالا در افتاد  
بر پشت که کس نکشت در مو آشفته این قدر نمی دانست  
که کسی سر که بر پر دیگران پرد از دود آید چون در حرف  
فلک رسید جانب آسان تیر انداختن گرفت

مهرش را نشسته که آن  
از آن درگاه عالم را  
امام است مدام روی  
و فطرت الهی  
و بابر خلافت  
و در آن روز  
و در آن روز  
و در آن روز  
و در آن روز  
و در آن روز

بدر کرد خسته خط  
حسنت دارد در آستین خط

خزوی خط تو کس ندید است که کافوری رود عزیز خط  
مشرین تر از آن خط تو نماید که کیم که کشند از انکس خط  
من خط به بنده گیت دادم که جز به تو که داد این خط  
بزیس که نغمی نویسی بر صفحه نغمه یاسین خط  
خوارضی تو کسی نوشتت ای کاغد و بل قلم چنین خط  
خط تو خوشی فرو خواند نوشتت بزرگ حور و عین خط

**نظم**

احمال که در جلاب عبارات ایشان به جاشینی شیرین  
لبانست اگر عبارت مرا که حلاوت دیگر دارد جاشینی  
قبول خردمند حلاوت که از شهد لب قوام یافته است  
در طلق وقت ایشان رنجیده آید

**نظم**

چون من ز لب یار بگویم سخن  
ای لب لطافت از لطافت لب تو قدان  
لبت را زنده ای با دوست که من ز نو به ستم آراویم  
لب لب شهد آیم به پیرم لب من شهد الود میگرد







**نظم** در کلاستان دمان چون کلمه سودا در جهان سرمای کل  
لب کت ای دندان صفت بی و نایبی دور در آست و حکایت  
سخت دلی تو ثابت ~~سخت~~ را چهارده سال در دقت توان نمود **نظم**  
اگر با و بگری بازی کند کسی را در جهان با دین چه بازی  
دندان را از طعنه دینی دندان کند شد و زبان طرز دیگر گردانید  
و کت ای لب این قدر غیدان که رتبه کل مصنوعات و کردن  
جمع مکنونات بسته کند حکم از لی اند من درین احوال سلسله  
قضا و قدرم اگر این معا با باطن تو مساحت غنکند کشته تر  
بشنو این معنی محانت که یکی در آید در یک دست سنگی  
کران و در دست دیگر میخ بزرگ و آن میخ را در دیوار بی  
زدن گیر و دیوار با میخ گوید ای میخ خود را اوتاد میخوایی  
از من ترا چه رسیده است که از رای کو بش من بزرگ شسته و  
موجب درو نه مرا خسته میکنی میخ گوید ای دیوار با من چه میگوی  
با سنگ بگو که از برای این کار مرا سست میکنی دیوار سنگ  
گوید این چه سنگ دلیست میکنی میخ را که در دست تو جسته

بهم سر کوفته

بهم سر کوفته میداری سنگ گوید ای دیوار می بینی که در دست  
دیگری گرفتارم دیوار با و گوید ای خواج این چه حالت گداز  
دست سنگ تو سنگ سم را می بیند خواه گوید ای دیوار نمی  
دانی که من بجز ر قضا ام و محکوم قدر **نظم**  
شان تو تواند که کاری بکنند تا آنک نمک نمکند که این کار بکن  
از آن روز که خطاب یا ناز کونی بردا و مسلما در گوش آتش  
رسید آتش گفت ما در دزد استیم که در دست ما چیزی نیست  
**نظم** ما جله گرفتار قضا و قدریم گاهی می توانست که از اندامند  
سبحان الله من در صفت لب لب کشته بودم سخن بجا رسید  
**نظم** غم بجا بود بجا خستیم مهر بجا بود بجا خستیم  
باز بر سر حرف آیم و در صفت لب جزدان شکر بریزی کنیم  
که از شنیدن آن شکر لب لیس گردد **نظم** خوانند  
سخن در لعل زبان خوش تر توان گفت چنان افسون بران شکر توان  
لب صفت جگر بالا و شکر بالا و خاتم حقیق و عتیق حقیقی  
در نقل شده اند و طوایف بی دود **نظم**



لبش حلوائی و دوست مرا **نظم** بهیث در دلت که در دمنیت  
 نی بے لب چست غلاف ستاره نبات دوباره و رقیق نظری  
 و عقیق فکری و مرجان جانی و مایه زنده گالی **نظم**  
 بقای آن دو لعل قتیبه خواه **نظم** که از وی عمر من ایک روز نوش  
 نی بے لب جیت مشعشع مذوق و صهباء مروق و عقیق حللی  
 و محض ریح و رطب حلوائی و کیت فرمای **نظم**  
 ز نقره خلک طرب در مغازه اندوه **نظم** پیاده کرد مرا از کیت فرمای  
 نی بے لب چست گوشت لعل شک و لعل گوشت رنگ  
 و دو کواه و دو شیرین موزون روح نه اما حیاتی نقره نه اما نبات  
**نظم** نبات چون لب او خواند از قری خود **نظم** ولی به چن که جگر خود رس  
 عزیز من در لب سخن شیرین جدا است دریای من که لباب معانیست  
 اگر موج زند تالاب کور کسی در صفت لب بنگشاید **نظم**  
 اگر بایه جز از جشده من **نظم** از آن عالم سکندر باز کرد  
 وقتی صاب و وقتی باینه یکفیت و سخن تو از جاشی از  
 کجاست کفتم از عشق لب الکیمن لبان

کشته ام جوی ز عشق هر لبی **نظم** یک جونه جوب جوب جوب نبات  
 روزی غنخت که مرا شورش شیرین بی در ساقا و باو کفتم **نظم**  
 لب چون شد خود منما بعشاق **نظم** مشوران ماه من ز نور خانه  
 القصه می رسم نباید بجزارت اسرار شیرین لبان از لب پرو  
 اقتدا این لب فراتم بت و بغزی هم در ردیف لب که چون  
 لب شیرین لبان شیرین است ختم کرد **الغزل**  
 تو تا بنگشای ای مرد در جناب **نظم** نه بستم پیش هر کز در دعاب  
 مرا تا بابت افتاد عشقه **نظم** و چشم کشت دریایی لباب  
 قوی در دیت ما را از خط تو **نظم** اگر چه میکند که دو لب  
 لب را آب جیوان گفتی بجه **نظم** بکنتم تا کفانی از خطاب  
 بجان از تو برب می ستانم **نظم** بر غبت میشود که اشاب  
 مرا شد عشق شیرین از لب تو **نظم** جفا و امیج کس را عشق لب  
 لب خوین ترا دید دید **نظم** منم هر دم بخون و بین تالاب  
 بر منه می نماید ملک و مانت **نظم** بدان غایت رسیده زر جناب  
 شاد خوشی لب لبس مانده **نظم** مبدای دوست از بصر خراب



اصحاب که جنبش زبان معانی از دمان وقت ایشانست  
اگر هر بر دمان انصافی نه نهد مهر از زر جک دمان بر گرفته  
آید **نظم** کرده بندی دمان نه انصافی من زبان در دمانت بکلام  
ای از دمان تنگ تو همه وقت نبات در تنگی می میدانی که  
دمان حیث صندوق سی دو پاره تنگ نبات دو پاره  
**نظم** کرد دمان تو نیت دوزی من این چنین از به تنگ افتاده  
من که سالها دمان از صفت هر دمان بسته ام میخوانم که  
دمان در صفت دمان تو بکشتیم اما **نظم**  
سم دمان تو وام باید کرد سخن کنی که دران دمان کویم  
اگر چه نیت من اینست که من صفت دمان تو کنم مع هذا  
عقل بر دمان میزند از شرم دمانی که غنچه تنگ دمان دمان  
تنگ کرد آورد در مناقب آن دمان کسی دمان چگونه گشاید  
**نظم** در هوای دمان غنچه و شمشیر غنچه تنگ می آید  
ای از یاد دمان تو دمان من شیرین من غنچه خواهم دمان  
من

من نیز نام دمان تو گیرد **نظم**  
از دمان تو میچکد سخنم خود برانم که آن دمان چه کس است  
ای غنچه دمان وقتی غنچه دمان خود را چون دمان تو میخواند  
نرس جانب سوسن جشک زد که آن دمان بسته چه میگوید  
سوسن گفت با آنک غنچه در جن از شاخهای گل صد  
نزدبان نهد بدمانش کی رسد تا سخن دمان تو در دمان  
غنچه افتاده است غنچه از تنگ دل پیش زبان نگشاده است  
**نظم** غنچه را همچو من جگر خون شده باد دمان بستگان جگر دار  
مانسیم صبح دمان غنچه نسیم تو بغنچه رسانیده است صبح  
صبح نیت که جندین غنچه فی ترقده **نظم**  
غنچه بچمن جاننا از باد فی ترقده از رشک دمان تو می ترقدمی  
چون غنچه از بن گفت که دمان کرد آورد پیسته دمان بکشاد  
و خود را در معرض دمان خوابان داشتن گرفت خیال دمان  
دوست با من میگفت ای دمان معانی از الفاظ عذب تو  
شیرین بسته چه میگوید گفتم **نظم**



که بیکدیگر نام دمانت خلق مرسته را دمانت شکنند  
 بسته چست خسته بسته و بسته خسته بی زبانی پاره دمان  
 همچون دمن تکت یزین زکجا اند که کرم کرم من از کت از بسته دمان  
 چون سخن مناقب دمان در کوشش بیکد کوشش از کوششها پیرودن  
 و گفتن گرفت من برید مملکت اعضا و م توای را پیش من جند  
 تر که بگویند چه توجیه دارد دمن را این غصه کف در دمان  
 و با کوشش آغاز کرد که ای کوشش بی فروغ و ای مبنی است  
 و دروغ پیسته غفلت از کوشش دور کن پیش من که جمیع  
 حلقه بکوشش متد خود را قری من **نظم**  
 توی در کوششها افتاده عضوی در مل سان مردمی پیوسته خوش  
 منه خود را به پیش خلق و تری **نظم** همان و قر تو عیب تری کوشش  
 ای کوشش تو چایی ولی بی آب و راسی ولی نا صواب  
 اغلب احوال را به تعلیل برسی و محدودیت هر چه گویی ناپوش  
 کوبی **نظم** تو ای کوشش دیده نمانی کوچت و گردیده خواهی تو از حرم  
 لعین صادق و السع کذاب تو عیب کذب مسوول و مسمیت

چون ندانم

**نظم** اندر صف رجال چه و قوت مر ترا حیت بین دمن که مونت  
 من امر و چیزی با تو کنم که هیچ کوشی چیزی بتو آن نکرده است  
 هیچ صد پای بتو آن دست برد نتوده **نظم**  
 که بگویم عیب تو با کوشش خرد کوشش خیر انگشت در کوشش انگشت  
 بگویم که چون رباب کار تو نیست سماع اما از کوشش مال هم  
 برش و از زبان بکام است و اگر نه معایب تو چنانکه در کوشش  
 شمار سام که از شنیدن آن انگشت در کوشش کتد م کوشش  
 پاره را چه محل با صاحب سخن چون من در معارضه لب  
 کشاید ای کوشش ترا با چون من نباید بخندد و هر چه من بگویم  
 ترا آن باید شنید فقط خوش را مایه منم و سخن دلکش  
 پیرایه من حل مشکلات از من چشم تو آن داشت و رفح  
 خذلت از من توقع تو آن کرد **نظم**  
 منم ناطق تو بی صامت مرا چون خود چه بدارد که در گوازا کوشش  
 ای کوشش من هر روز از طعومات در لوق و نود ایم از آرد و  
 دمن کت در دمن سمه شب لب بر لب و بزان و تو

تقارن



در است استاد

نظم

توس در راست چپ من در میان <sup>درین</sup> صدرت نه من چیر الا مردم  
چون کوشش این کلیات بشنید از غصه درون او سولاح شد  
بادمان آغاز کرد ای دمان ای چه یاروه دمانیت قوی که  
نوگفتی سماع کردم آن ترانه است که آغاز کرده و هر چون منی  
خوده گیری میکنی ای دراز زبان برابر البشر زبان از سب  
تو کشاده اند و برناجید او داغ فغصی ادم ربه بواسطه تو نهاد

دند

نظم

اسی بر رخ آدم را کجا بود ای دمان <sup>که</sup> گندم ادم تو کردی آس بر بالای  
من نه از بشنوم و یکی نگویم و تو یکی بشنوی خوار بکوی ترا  
رسیت که اغلب احوال کوشش ریاضی و سده وقت  
کردست آیش خاص و عام تنی آری مان جهود خوری بشن جو  
باشی ای زبردست پنی خود پنی رمان و سده دم زبان آ  
وری عزق که نژادی شمرده داده اند درین دم شمرده مردم  
تخم معادلت مکار و کوشش نشان را بجای نه

تثانی

تثانی

تثانی و ابا تو سر رنج رسد آری <sup>با</sup> سر همه کس داری وایم بیکم  
چون سخن کوشش اینجا رسید زبان با خویش بچید و دمان  
آغاز کرد ای کوشش ایام از جوار معان تو ملو میج میشوی که  
کوشش بادمان چه یاروه دمان میکند چه باشد دمان را سخن  
هم باری فی کنی گفتیم ان لنا لا جران کنان الخاپین زبان برین  
آغاز کردند و انکم لمن المقربین گفتیم ای کوشش ترا بادمان چه معا  
ر صحت را با نطق چه مناقضه شیان بین الروح والعصا  
والله و الحصى عزیزین اگر دمان را عیب است همین است که  
صاحب دهن دمان را بجز نای ناپاک ملوث می کند چنین  
میکوید وقتی ابراهیم ادم قدس الله سر بر سر وقت مستی  
بگذشت دمان اولاده دید آب بیاورد و دمان او را  
و میگفت در دمانی که نام حق گذشته باشد او را آلوده نتوان  
گذشت چون مت شیار شد او را از حال دمان او اطلاع  
دادند در زمان تو به کرد و پیش دمان خود را بشانیت  
ملوث نکرد و بعد ابراهیم ادم قدس الله سره در خواب نمود



اگر دمان او را از آلودگی ظاهر شستی مایه یافت تو دل او را  
 از آلودگی باطن شستیم **نظم**  
 نخست پس سر که ذوق پاک یافت کملوث وجود خاک کند  
 ظاهر خویش سر که دارد پاک باطنش را خدای پاک کند  
 سخن در دمان و گوش بسیار شده است آئی از برای رسم  
 گوش غزل که در هیچ گوش نرسیده است سم در زده  
 دمان که چون دمان شیرین دمان شیرین است  
 در قلم آمد **الفصل**  
 ایت شکر بزرگترین دمان دمان که دارد جز تو پر گوهر دمان  
 ماه گردون که به دست رها گشت ماه را شکل تو پر دمان  
 در محبت خلد هم نبود جز تو تا یک بهشتی جبهه و گوش دمان  
 چون دمانت کی بود شیرین بگو که به فرماید از شکر دمان  
 تا به بریم آن دمان تنگ تو چون زبان افتاد سم در دمان  
 با دمان تو نخواهد گشت دست تا نخواهد بود در دمان  
 بخشی با آن دمان تو خوشتر خرد گنج باشد در دمان

ناموس **نظم**  
 در باب و اصحاب که در دمان معانی بنشاند دندان اگر با ما  
 دندان نزنند در دندان زبان کشاده آید **نظم**  
 کس ز دندان سخن نگفت و یک من ز دندان سخن گفتم با تو  
 ای از ملک دندان باب تو ملک دندان بی آب ای  
 از کوکبه کوکب دندان تو کوکبه کوکب خراب **نظم**  
 بخودم چون میکند دندان سفید آب کوکبه بر دندان تو  
 صفت دندان خوبان کردن که از صفت دندان پیوست  
 کار لب و دندان هر کسی نیست **نظم**  
 لایق دندانست ناید یک سخن که به مردم سالکها دندان نهند  
 دندان خوبان بر وارید ماند و با شک درین پرده دندانرا  
 اشک هم توان گفت آری اگر دندان خوبان اشک نیست  
 در چشم عشاق درمی دید **نظم**  
 دندان او شده است جرات لطیف پیسوده نیست ایک چشم  
 از بس که دندان دوست با شک ماند ما را در دین غم خلد



**نظم** کرج دندان بود خنده و یک **نظم** چون در اینده کس نخند  
دندان ستاره ایت روشن اگر چه دندان ستاره را بعد  
سوخته بشوید بروشنی او نرسد مگر من بر طالع ستاره دندان  
زده شده ام که همه وقت دندان می زخم و دندان من بکام

**نظم** سیغ رسد

کام دندان من بگویم چیت **نظم** آنک وقتی فرو شود یلی  
خلق دندان را سوال گندان چیت مگردن خلق پیش دندان  
یارم دندان زده است که خلق هم بدست خود دندان را بچو

**نظم** ادب میکند

پیش دندانش مگردن کمالی **نظم** یزید مردم را و را جواب روزی  
دوش ماهی که پروین در دمان داشت تا که بسختی با من دهن بکشد

**نظم** اما چه دمان

در جکی بد همه بلور **نظم** لعل برگرد در میان همه در  
چون من آن درج ملو بدیدم از جرت دمان می بر شد گفتم **نظم**  
آن دم که گذشت بر زبانم سخن **نظم** ایام دمان من تیر کرد کسره

عزیز من در خلعت دندان دندان منتعت اگر امل صحت سالها  
دندان زنده شمر از آن تقریر نتوانند کردن دندان و سال از یک  
تبدیل اند یعنی یکی از نامهای دندان صفت و سن سال را هم گویند  
و لهذا وقتی پادشاهی را مطلوب شد عمر یکی از نمایان خود معلوم  
کند پرسید من تو جد است او گفت می و دو گفت نی از زاد  
لی پرسم گفت تو شد از دولت پادشاه چه کم گفت ترک  
مطایب کبر عمر تو جد است گفت یزید که پیش پادشاه استاده ام  
بشنو ج سخن عاشقان آن ندیم گفته است اری سکن عاشق  
اگر مقنن سال در کوی معشوق بگرداند اگر درین مقنن سال  
یکصدی سعادت ملاقات معشوق حاصل کند عمر خود را همان  
یک ساعت پیش ندانند و آن شنیده باشی که وقتی پادشاهی  
یکی از حجاب خود را اخراج کرد و آن حجاب پادشاه دیگر پرت  
پادشاه روز اول او را اعزاز بسیار کرد و در توفیر و محفل او  
اقصای الغایه بگویند و زدوم حاجب را از هر جنس حکایت  
می پرسیدند تا که پرسید عمر تو جد است گفت دو روز



پادشاه گفت عمر تو از منتها و بیشتر می نماید دوروز چگونه میگوی  
 گفت آن منتها و سال در خدمت کسی گذرانیدم که هرگز در حق من  
 آن لطف نکرده بود که تو درین دوروز کردی بس کوی حاصل  
 عمر همین دوروز پیش نیست **نظم**  
 آن نیت بزرگی که بود از هر سال آنست بزرگی که سبب باشد  
 بیاوردانت که دندان مضعی مضعی است و چون اکل اول بیدین  
 محتاج است دندان پیشین نیز آفریند تا آن مضعی بیدندان  
 بپزند و دندان بن دندان را پهن آفریند تا مضعی پدید آید و اگر مثل  
 محکوس شدی یعنی دندان پیشین مان بودی و دندان نیز درین  
 زمان همه مصالح باطل شود و هیچ منفعت از وجود بران حاصل  
 نیامدی و مشاهده محسوس است بخل منفعت صاحب  
 دندان بر دندان متعلق است و چند مصالح مردم بواسطه  
 دندان بکفایت می رسد خاصه کندیدین جوهرهای شریف  
 از لب شیرین لبان **نظم**  
 کره متین بود ز دندانها لعل از کان لب چگونه گشت

دیگر مانگ دندانها که در پیش اند عل ایشان بیدین نیست  
 و آن علیت ضعیف لاجرم این دندان را چنان بزرگی نیافرید  
 و ایشان را یک پنج پیش نباشد و دندانها که درین دندانها و عل  
 ایشان قویست لاجرم ایشان را بزرگی آفریند و پنج ایشان پیش  
 از بکی باشد زیرا که بنیاد بنا اندازه بنا باشد و پنج درخت اندازه  
 درخت باشد و این قاعده ایست که رعایت او بسیار جای  
 توان کرد چنانچه شاق می گویند قوت در فراق اندازه قوت  
 باشد یعنی هر چند محبت قوی تر باشد در او هم قوی تر بود  
**نظم** نیز درخت با ظم آری زخم اندازه زخم بود  
 چنین گویند در نوبت سلطان المار فین قدس اند سه درویشی  
 بود بنایت کرم دو صاحب حال وقتی او را یکی از حرمان او  
 گفت چنین کسی که تو می بایزی بچراغ پنی درویش گشت کسی که  
 روزی خدای بایزید را جذبین بار بپیند بایزید را بر چه پیند  
 آن محرم گفت ای درویش چون تو خداوند را در نظر خویش پنی  
 با اندازه نظر خویش پنی و چون در نظر بایزید پنی اندازه



نظر بایزید پنی  
 توشه بقیاس راه باشد اندازه سر کلاه باشد  
 دیگر بدانک دندان را دور رسته است رسته بالا و رسته  
 فسر و در رسته فرو دندانی که پهن و بزرگ اند ایشانرا  
 دکان پنج باشد و در رسته بالا دندانی که پهن و بزرگ اند  
 ایشانرا پنج باشد یا چهار زیرا که دندان رسته فرو چیزی  
 ماند که در قرارگاه خویش باشد او بتعلق زیادت محتاج  
 نباشد و دندان رسته بالا چیزی ماند که آن چه متعلق باشد  
 او بتعلق زیادت محتاج باشد **بشنو** بشنو اگر چه بعضی  
 دندان را دو پنج است و بعضی را سه پنج اما دندان معنوی در دل  
 من جهان نشسته است کوی او را صد هزار پنج است دندان  
 که در دهان نشیند او عاقبت از دهان جدا شود اما دندان که  
 در دل نشیند او هرگز جدا نشود  
**نظم**  
 حکمت آفرید کار به بین پاره استخوان و جندین کار  
 ای حکیم پیشه یکی کرد دندان خود برای به بین حکیم گشت کار

دندان کرده حکمت اوست حکمت او در دندان تو جهما اقتضا  
 کرده است چون تو خواهی که از دندان چیزی پیری سر دندان  
 بالا و سر دندان فرو یکدیگر برابر باشند و چون از آن علی فارغ  
 گندی سر دندان بالا و سر دندان فرو یکدیگر برابر نباشد که اگر  
 در حال هم سر دندانها یکدیگر برابر بودی سر دندان سوده شد  
 بلکه بکلی کمال حکمت آفرینش جهان اقتضا کرده که وقت  
 حاجت متقابل یک دیگر آیند و وقت عدم حاجت آن حال  
 نایل گردند همان من له حکمة نامنة و قدرة قامة **نظم**  
 کرده کمال اولب دندان آدمی قلم یک مابر کاشن کجاست  
**بشنو** بشنو چون خواهند که چیزی بدان یزند حکمت همین اقتضا  
 کرد که تقرب افتاد یعنی سر دندان بالا و سر دندان فرو برابر دارند  
 انگاه بریدن ممکن کرد و سالهاست خوب رویان مضطرب دل  
 مرا که هم از دست ایشان کباب شده است می برند و مسج  
 برین محتاج اند هزار مضطرب دل باره گردندانش عجب در نیت  
 که رفتنی دهن نجانباید بعضی گویند در مسج استخوانی



بعضی گویند در هیچ استخوان حس نباشد مگر در استخوان  
 دندان هم حس گرما یابد و هم حس سرما آن چیست از برای  
 عاشق عذابی زیادت زیرا که زمان زمان در دمان عاشق  
 هم دم سرد گردد و آرد و هم آه گرم بس زمان زمان دندان  
 عاشق در عذابی دیگر باشد **نظم**  
 آه گرم و آن دم سرد تو میدانی که چست وین یکی سرما عشق و آن دیگر  
 ای از شرم دندان آب دار تو در شکم کوشش خنیده من لب  
 در صفت دندان کشاده بودم حکمت کجا انداخت عاشق با  
 حکمت چه گذار اگر عاشق حکمت را کار فرماید بس در عالم عشق  
 دیوانگی کی کند **نظم**  
 هم ز دیوانه شنو تو ای حکیم: تخنه حکمت بشو از آب چشم  
 ترک حکمت های کنده من باید گرفت و جز در صفت دندان عشق  
 دندان نمی باید کشد **نظم**  
 نام آن دندان چون در می برم: در جگر من پر ز نو لومی شود  
 چنین گویند وقتی میان دندان و لب گفت و گو شد لب آن

دندان کنیز شده بود و با دندان آغاز کرد ای دندان در بادیه  
 گفت کو بسیار می پوی و همه سخن خایده میگوی تو استخوان و نه  
 لعل و جودت لعل بر مردمان کو سری پوشیده نیست و اگر  
 بر کسی پوشیده است از من شو که آن لعل چیست موجر  
 شتر مبارک متقال و لعل بر سه نوع است یکی را عقری  
 گویند و مواحسن طراوة و اثره لونا احمر فانی یقلب تلپ الجذوة  
 المختل و دوم سارک گویند و بحرة الجلد البصل الاحمر شفافا  
 و ایتنا صافیا فی نظارة و تقاطع و سیم را گوشت رنگ گویند و  
 بحرة اللحم و ما باین سه نوع لعل مشابهتی تمام و مشارکتی کلی  
**نظم** نیست پوشیده بتمام کو سرم: کو سرم من لعل را مانده تمام  
 دندان گفت ای لب اگر تو بلعل مانی من بر وارید ماغم اگر  
 لعل سه نوع است هر وارید بر شایزده نوع است اگر پنجویی که  
 آب شایزده نوع هر وارید در کوشش تو اندازم **بشنو بشنو**  
 یکی را بیض گویند و مواضعی مع النظارة و الطراوة و دوم را  
 خشک لب گویند و مواضعی لا نظارة له و لا طراوة و سیم را



سیماسه گویند و سوادنی طراوة حدقه مزوجه بحرقه آبی و سوبلون  
 الذیق جبارم را تراب گویند و سوادنی فی طراوة حدقه مزوجه  
 و نیم را شکر و ام گویند و سوادنی مائه و طراوة مختلط بصفرة  
 و ششم را سیاه لب گویند و سوادنی لونه مایل بالا اسوداده  
 منعم را غلامی گویند و سوادنی محوطه و ششم را لوزی گویند  
 و سوادنی شکله کلب اللون و نیم را تلخی گویند و سوادنی لونه مثل  
 اللقت و دهم را عدسی گویند و سوادنی کاله دس یا دهم را  
 زردی گویند و سوادنی المزد و دهم را مزیز گویند و سوادنی وسط  
 خط مثل الزنار نیز دهم را مجلد گویند و سوادنی وجه سات کسبه  
 الجذری چهارم زیتونی گویند و سوادنی الزیتونی لونا و شکل  
 پانزدهم را نیم روی گویند و سوادنی التریج شانزدهم مروارید  
 خرد است یقال له ماربات و حرا بان شانزده نوع مروارید  
 مشابهتی تمام است و مروارید چهریت که صفای او در همه عالم  
 روشنست و کرامت او بر همه مهر من که ام صفای ازین بالاتر  
 که عمریت هر چه در دست معاینه بتوفوده است و از تو نوشته

نای پنهان ندانست و کدام کرامت ازین و لا ترک سالما سجاده  
 بر آب انداخته و هیچ قدم او ترکشته **نظم**  
 کرجه دندانم و لیکن در نری **نظم** لونه خوش آبرو مانم تمام  
 لب گفت ای اگر تو بر و اید مان من بیا قوت مانم و یا قوت  
 بر تشش نوع است یکی را رمانی گویند و سوادنی لونه لکون جبهه  
 الرمان الحامض برآقا مشکیلا و سوادنی عظیم الوجود دوم را بجه  
 مان گویند و سوبلون الحنار فی النضافته و الحلاوة و سوادنی  
 مستحسن عالی القيمة سیم را ادعوانی گویند و سوبلون الارغوانی  
 چهارم را وردی گویند و سوادنی کمره الورد و لاجه نیم را نیلی گویند  
 و آن بر دو نوعست یکی طاموسی و دوم را اکعب فالطاموسی  
 محب مستحسن فی بلاد الهند و الروم و لاکعب بحسن بفرحات و الاو  
 دیه و سیم را یا قوت اصفر گویند و سوادنی عند امل الروم  
**نظم** خود گرفته لونه نای بلطف **نظم** گوهر یا قوت اخرویکرت  
 دندان گفت ای لب گرفته تو ما قوتی و من مروارید یا قوت  
 بشکرف ماند و مروارید بدقیق و زیق از آنها که شکرف اندو



متولد میشود و جسد زیق اهل باشد و شکر فرغ بسیار  
 باید که هر واید راجع آید بر با قوت لان الاصل مقدم علی الفروع  
**نظم** پیش دندان لب چه دندان برزند و نه اخواب بزرگان او  
 سخن در دندان بسیار شده است میخوام در دندان جندان سخن  
 گویم که ارشیدن آن مدعی را دندان شیند اما کی انگشت  
 گرفته با من میگوید **نظم**  
 جند در دندان خود دندان زنی نیست جندان بهر در دندان زدن  
 بجزل در ردیف دندان اختصار کرده آمد **الغزل**  
 خندار دتتم به کار دندان چه بر ما نیز کرد آن یار دندان  
 مگر دندان نشانه است دندان کیم دیدم چنین حواد دندان  
 جوار لب بدندانش اثر کرد که شد بر شکل لب خوانند دندان  
 لب از دندان شود افکار لیکن از آن لب میشود افکار دندان  
 کنیم وصف و دانش سیر اما غی باید زدن بسیار دندان  
 و دانش مست در تنگی جو سوزانر باشد که در در سوزانر دندان  
 چه دندان میرانی اندر لب دوست ضیاء بخشی مشدار دندان

ناموس مشدیم در مناقب انبان  
 زبان او را می که آیه ساستد و اجله بیاتد اگر با من زبان نکند  
 و زبان بن و مند در زبان زبان کش ده آید **نظم**  
 آنچه جز درین زبان بی زبان که قبول افتد بخدمت خدمتی است  
 ای در شاء زبان تیر تو زبان تیر زبانان چون چشت شیر کند **نظم**  
 مرا که زبان بی می یک زبان در سم چون زبان سر زبان بکام  
**بشعر** زبان و زبان هر دو تصنیف یکدیگر اندان  
 میان صدق و کذب واسطه نیست هر چه خواهی گفت  
 بدست خواهد بود یا دروغ اگر راست فرمایی همه زبان  
 و اگر دروغ بپاسی همه زبانی الکذب هر دو عند الشرع مذموم  
 عند الطبع و قیل الکذب بیان خست السریة و اظهار کونه  
 العقیده **نظم**  
 تا توان در راستی بکشا زبان کار سرواز راستی بالاشد است  
 عزیز من اگر چه زبان بصورت خردست اما پنی بزرگست  
 انسان حقیر الذات و خیر الصنات زبان را کدام شرف



ازین بالاتر که در حق زبان افصح العرب و العجم صلی الله  
 علیه و آله گذشته است ان الله تعالی عند لسان کل قایل  
 فائق الله و اعلم ما نقول **نظم**  
 مست ایزد در زبانت از سخن نزدیکتر ای برادر مرجه خوا می گفت با الله  
 ای همه زبان چست زبان آت مدح عرو زید کرد اینده خود  
 شرم نداری که ترا زبان دیگری دمد و تو بعد مدح دیگری زبان بگشا  
**نظم** اکل او مرزا زبان داده است نه از پی مدح دیگران داده  
 اصل سان چنین گویند هیچ روزی نباشد که زبان مرتن را نکوید  
 کیف اصحت تن کوید بخیران ترکستی جراح کویدان استغقت  
 استغنا وان اعوجت اعوجنا صعب کاری و هو العجب رسی  
 دیده عاشق شود و دل مبتلا کرده و زبان بد گوید تن در بلا افتند  
**نظم** از شوم کسی کسی نکرد ما خود بس تن که جفا کند از شوم زبان  
 ای پاک زبان اگر راستی زبان پاک داری زبان بلوث غیت  
 ملوث مکن و از روزی که یوم تشهد علیهم السلام عبارت  
 از دست بترس وان شنید باشی که وقتی شاه ادم

تندخیز که بیک جولان دو عالم بگرفت در دعوت و دعوت  
 کردند چون انجا رسید پیش از آن که دمان بطعام بگشاید  
 یکی زبان بعینیت بگشاد این اقوامنا قبلنا یا کلون الخیر و انتم  
 تا کلون اللحم قبل الخیر عز من تا مردمان بخورون گوشت تا  
 خوردن دمان گشاده اند من میخواستیم از خوردن گوشت خود  
 دمان بر بندم الصمت حکمت و قلیل فاعله **نظم**  
 تا تو در بد گفت این و آن زبان بگشاده من بهین از نیل گفتن هم زبان  
 وقتی درویشی گوته زبان اعرابی را دید زبان درازید یکی گشاد  
 بود در شسته زبان را با محبا کار می فرمود درویش گفت ای  
 اعرابی در حوب روم بوده گفت ن گفت در حوب ترک  
 بوده گفت ن گفت سلم منک الکفار و لم یسلم منک  
 الخوکل **نظم**  
 بواجب شخصی بود اندر جهان المکر او دوستان از رخ باشد دشمنان  
 عزیز من جیفی باشد قوی و افسوسنی بزرگ این چنین ربانی  
 را که در همه گفتنی توان گفت تو بنا کسی مشغول داری



واذو کیمه سعاده ابدی حاصل توان کرد و بال سرمدی حاصل  
کنی قلیل اوجی الله تعالی الهی موسی علیه السلام و قال  
من مات تابیا من الغیبه فهو اخر من یدخل الجنة ومن مات  
مصر علیها فهو اول من یدخل النار و اگر تو حد غیبت نبدانی  
از من شنو باشد که زبانی که داری و پیش ازینها بر زبان  
نیاری صاحب اجای العلوم نبشته است حد الغیبه آن تذکر  
انسانا بایکرمه او قوله او دینه او دنیا حتی فی ثوبه او داره او

و ابته **نظم**

تا توان درون کس خدایش نیک میگو و نیک هم می باشی  
اگر چه زبان است گفتن است خوش وقت کسی که از زبان  
خود را آتی ناکفتن ساز و قال لقمان لابنه انما افتر الناس

بکلامهم فافتخر بینهم بالصمت **نظم**

بخشبی کوشش باش بچندی جز آخر همه زبانی بودن  
عزیز من اگر چه زبانی بنفشه شرف دارد اما نزد یک ما زبانی  
شرف دارد که آن زبان بشرف صدق مشرف باشد اگر چه

صدق هم باز بانی صادقان رفته است و ذکر او در زبان کا  
زبان مانده قال محمد بن علی الترمذی خص بالله الانسان من  
جیع الحيوان ثم خص المؤمنين من الناس ثم خص الرجال من المؤمنین  
بالصدق ومن حیث قال صدقوا ما عاهدوا الله علیه فحقیقه البر  
الصدق ومن لم یدخل فی میدان الصدق فقد خرج من حد البر  
**نظم** مردان را راستی آمد بدید مرد و نیت امس که چون مارت  
عزیز من حدت زبانی صدوق شنیدی مذمت زبانی کذب

هم بشنو و بضد ما تنسب الاثام **نظم**

قیقت روز کس ندانسته که نعلام بلای شب بندی  
فیصل عیاض گوید و ما من مضغه ابغض الی الله تعالی من لسان  
کذوب **نظم**

میشود هم دشمنی  
که تران و دشت دشمن را در جهان از زبان کز زبان هم دوست حاصل  
مرد کامل کیست که همه عمر خود کسی را بد نکوید و اکل کیست که  
بدگوی خود را هم نیک گوید و لهذا وقت نا املی املی را بد  
او او را دعا کرد گفتند او ترا بد میگوید تو او را دعا میکنی گفت



این ساعت از سبب او بهشتی شدم من خواستم که اواز  
سبب من دوزخی ماند

### نظم

خشبی هرگز دل دشمن نیاز دارد و یکی تواند انهای که نازاری مگر جان  
علما گویند زبان کوششی است ندم و رنگ او در اصل سفید است  
اما در درکها و شریانیها سرخ و باریک بسیار است پراز خون  
از آن رگها و شریانیها سرخ زبان سرخ می نماید و ما را از تمیید این  
مقدمه غرضی دیگرست و آن اوست اگر زبان خلق از سبب  
خون رگها و شریانیها سرخ می نماید زبان من از دوست بدگو یان  
خون میخورد

### نظم

کز من خاتم جبر افتاده ام در دمان انگ بدگوی منت  
اوردن من چنان کسی ام که او زبان نگاه میدارد و زبان من دراز  
میگردد و ستم در زبان می افتد مرا از زبان می ترساند  
همه کس از زبان من ترسد یک من از زبانش می ترسم  
هرگز دراز زبان نمیداند که من بمقراض قلم زبان دراز را گویند  
نیکو دانم کسی باشد که با او بگوید

### نظم

نیت جرم خود زبان کردن باز بان تاوران زبان کردن  
و از زبان بکلام است چاکر نه طایفه ایشان از برای بدگفت این لسان

### نظم

همه زباند سزای زبان ایشان کرده آید  
که تیغ زبان من در اید در کار پس سر که بر پرای هر کس غلطد  
ای دوست کسی که بد نگو گوید این چشم مداری که نگوید گوید  
سبحان الله این جهاست که بر زبان میرود زبانی بدین طراوت  
و سال بدین تفاوت کاری بهتر ازین می باید فرمود چون سخن  
خواهد ماند و زبان خود آمد ماند پس باید که از زبان سخنی ماند که  
از سبب آن تو در زبان نیفتی که سخنی نیک حیات ثان است

### نظم

سخن کواز سخن زنده است و ایم جواهر را به پین را عواض قایم  
چون از قوت زبان در زبان افتاده ام سخن در زبان بجز از  
بن می باید گفت زبان چیست معر تاویل و مفسر تتریل متکلم  
بیگانه و کویای زمانه جامع اشارت معانی کلید قفل استخوان  
ن سینه زبان چیست کاشف مشکلات و گاسر معضلات  
و کشف تفاسیر جهان و مفتاح معانی بیان

### نظم



که باشد زبان اصل زبان کی رسد بر دل بکوشش کی  
 زبانی زبان چست جوهر جوهر دار و گوهر گوهر بار نقیب  
 در دانه دمان و گوهر نوال حصار دندان **نظم**  
 ست دندان حصار خاموشی که توالتش زبان دانا یا  
 زبانی زبان جیست عنایب شهنش و خطیب لعل چو  
 سلطان نه اما در کن مکن خشبی نه اما صاحب سخن **نظم**  
 زین سکه سخن که زبان زد بکل نطق فرق نماند زبان زمین و زبان من  
 در نظر زبان ناواران زبان ناوری بسیار میشود میفرام زبان کرد  
 آرم و مقدم زبان را بقری در ردیف زبان نایدوم **الغزل**  
 ای مرا از بست کباب زبان که زیاد تو در عذاب زبان  
 میکنی وصف روی خود آنکه یکشای در آفتاب زبان  
 مست جانان زبان آتش آنکه تو کرده خطاب زبان  
 می برم نام روی چون گل تو می شود تر ز جد کلاب زبان  
 زان آه و تنور دمان می کنم به نفس کباب زبان  
 و رکنم از پیش به بوسه سوال میدمد از میان جواب زبان

مکن خشبی اگر گوید سخن صدق زانا صواب زبان  
 خضر قدامت که میراب چشمه آب جود ندر اگر در من که روز  
 کار برجا و زخندان خوابان می برد و شش باز می آورد نظری کند  
 سر رشته جایی که من غرق اویم در دست ایشان داده آید **نظم**  
 مژگانند کوی در که این جگر قناری سر رشته نمودم که توان برکش از بنام  
 ای در زمزم زخندان تو چشمه آب جود غرق **نظم**  
 کاو کوی من مرا غرق زخندان تو کرده آری آری گر کوی بسیار کاوی چه  
 من که گرفتار زخندان خوابان سلامت در کوی زخندان گری کاوم  
 و ازین کاو کاو و مرا جگر گامش حاصل نیت عجب کا صغی مردمان  
 گویند که کل کاو کل خور و من که سالها در چشمه جود می کاوم  
 و ازین غصه جذین خلق با من می کاود و جودت از آن جود قطره  
 در خلق من نمی رسد از کو تنگ زخندان تنگ روزی ترا افتاد  
 آن کو تنگ روزی من کی شود **نظم**  
 بسی خواستم تا تو روزی شوی دل پیش از رنق نتوان بدید



سجان اند چنین جاه شیرین در زخندان خوابان کشدند و ما را  
 تشنگی کام می نیشیم **نظم** دل را آن همه دیده نیست از خوردن **نظم**  
 ماتشند برزده و بسالم **نظم** سه ربع زمین همه پراست  
 دوستش کاروان سودای من کرد زخندان محبوب برآمد از  
 هر طرف چه چه برخاست پیش شدم گویی دیدم خوش  
 پیامی دلکش با خود گفتی گرفتیم بنایزوجه شینیت کوبنا  
 کو در زخ دارد چه گفتیم کوج باشد بک ج و آنکه چه شیرین  
 دل دیوانه که می رشته در مثل این چنین جامها فرو کوزا  
 کوز درجه افتاد از هر طرف می می برآمد یک بر سیل  
 ملامت با من میگفت **نظم**  
 چه میکرد و دست کرد زخندان **نظم** که حد کس دل در آن کرد و دست  
 مرابان لایم که صد چون او را بر لب جاه برم و تشنه باز ارم  
 میگفتم دل دیوانه من در زخندان محبوب که عالم طراوت غریب  
 بود و غریب را کور کونید و کور را درجه افتادان چند دیدی  
 باید **نظم**

زان رخ کمر بچشم پیش نکردم گردش **نظم** که آنست که او بار دوم در اند  
 الیوسن هر ملاحت من که در دامن و استیت تو می آوریم  
 آنست باشد از حلقه پیرامین تو زخندی حاصل تو انم کرد **نظم**  
 که زخندی از آن حلقه کی حاصل شود **نظم** خواب خوشش آید مراب برتر خاک  
 عجب حالتی اگر کوبت یوسف یعقوب را در جاه نمود امروز ماه  
 ماهی می نماید **نظم**  
 که بخت ماه در کرده اندای نازین **نظم** جاه را در ماه خوامی در زخندان  
 ای دوستان تا من گرفتار جاه زخندان دوست شده ام **نظم**  
 زمین مرسانتی آید بر آید **نظم** جو آوازی که از جامی بر آید  
 من جیران جاه زخندان محبوب خودم در کنار چشمه آب حیات  
 کسی که کار و در زخندان او که چشمه آب زنده کانیست چه چه  
 کند **نظم**  
 آن کوچه کند دران زخندان **نظم** در آب حیات چه نباشد  
 چشم من که امروز در یابی موج است در کوز زخندان در یا آ  
 شام او فرور شده است عجب حالتی کوز را باشد در کوز



شد  
صد جاه یکشتم من فرو شد اما **نظم** چشم بچشمی نشو شد بر نامه  
رسم است در حریم جاه معتاد کثرت کل باشد اما در حریم  
جاه زنج کثرت دل آری آن جاه کل است و این جاه دل و  
میان جاه کل و دل تفاوت بسیارست **نظم**  
دل خود در ته جاه زنجت بشناسم **نظم** دلان تو نیستند اگر تو بر تو  
بنده در طالع مولود دلویت و زلف خوبان رشتنه دراز داده  
این چیست عادت روزگارانت که کار جاه بی رشتنه و  
دلوراست نیاید مرا نیز چون بازنج دوست کاری بود عشق  
بی واسطه ترتیب مقدمات کرده است **نظم**  
در ازل بر ما نوشته عشق ما با علم از آن **نظم** مدهد اندر کار افرای بیجان  
سبحان الله من قبح می کنم یکی زنج میزند و غمی داند که من در کدام  
عالم آری او را از در دمن چه درد **نظم**  
کسی کو غرق کرد آب زنجندان کسی باشد **نظم** یگوید اندک من غرق جویان فولخواره  
کسی باشد که با آن زنج زن بگوید ای زنج زن پیش زنج من

و با طایفه که چون زنج همه محاسن اند بکا و که کاویدن آن **نظم**  
که ترا از آن آن حاصل شود اما چاسی چه گاوی که از آن کاویدن  
بی آب شوی و در آن بی آنی بهم غرق شدن باشد **نظم**  
انکس که باب غرقه کرد در مهلت ای وای برو که شد بی آن غرق  
آری ملالت کرتو بر آب جاسی و من در قعر جاه از آب جاه  
بر نتوان خواست سالها تشنه این جاه بوده ام تا میراب  
کرده از سر این جاه بر خیزم پس چه کار کرده باشم **نظم**  
برالجب بی آپست ای دوستان **نظم** تشنه مردن بر سر آن خوشی  
شوریشوا ندران چه یوسف را از جاه برادر دند ز لیا را در  
جاه زنجندان افکندند ز لیا را از بی ای می پرسید عشق اب  
دادن گرفت ای ز لیا ترا در جاه زنجندان عشق بند اید کرده  
در زندان جاه همه جا تنگ و نام است **نظم**  
اگر تنگ نام نباشد جاک **نظم** بجا عشق بازی کجا تنگ نام  
ز لیا را درین جواب از سر گذشت و بهم غرق شدن اند  
لایان مصر زبان دراز کردند ای ز لیا این جی آپست خود را



بستم در جاه افکنده و هیچ قصد برون آمدن نداری جاه میگیر  
جشمه حیوان یک چشمه حیوان هم بدان غی ارزد که کسی خود را  
در آن هلاک کند

### نظم

تیغ کیرم که زان زده باشد هیچ کس در شکم نخواهد زد  
زینجا چون جاه ز تخدان یوسف ب طاقت شد در جاه است  
آدمی ببرد آب ان جاه جقدر کشند گفت تمام گفت من امر  
گشته مرده جاه ز تخدان قوم درین جاه چه حکم خواهی کرد گفت  
ای زینجا این جاه چشمهای پاک دارد از ان نیت که او را  
چیزی ملوث نتواند کرد ایند اگر هزار چون تو درین جاه فرو شوند  
او را ملوث نتواند کرد ایند درین جاه هر کتی نماده اند اگر بشود  
و دلو آسمان سالها آب کشند دلوئی ازو کم نشود

### نظم

اب جام زد لو کم نشود کی شود از شراب دریا کم  
ای زینجا اگر چه در جاه نمک نباشد اما درین جاه نمک آن  
عصمت بسیارند ان چه شورست که ترا در سر افتاده  
توازن جاه مرکز اب خوشنخوری

### نظم

کرج باشد پشتر جاه زنج قطره آبی جلقی کی رسد  
ای یوسف مرا این گناه باشد که از جاه ز تخدان تو ابی خوش  
خودم یا لیت اینجا ما بخورن خون برباب بگذارند

### نظم

صاف وصلت کی دهند مرا کاشی درد ز حجر تو یایم  
ای زینجا خدین هزار جاه که آب ایشان همه زلاست  
رما کرده درین جاه که آب او همه خونت کی افتاده  
پیش از انک سبوی طاقت تو در ز نکر دات هیچ  
توایی که از سر این چه بر خیزی ای یوسف نتوانم عمری تشنه  
این آب بوده ام آب خورده مرا بر سر این جاه شیرین رسیده است  
اگر ازین جاه آبی نبرم بس چه کار کرده باشم وان شید با  
وقتی یکی از پادشاهان یک سوار بر سر عورت منبرم فروکش  
رسید گفت حاله المحط این منبرم بچند می فروشی گفت هزار دم  
گفت امروز چند می فروشی گفت یک دم گفت امروز چیست که  
یکی هزار می گوی گفت ای شهریار پنجاه سات که این کار میکنم



میج وقتی خریدار چون تو بر سر وقت من نرسیده است  
اگر در دست تو هم بیک درم فروشم میان شاه و کدافری  
نماند

### نظم

بر غم وحشی چند فرامی دادم را باید بقا <sup>ش</sup> سالها باید که سیر غمی بدلمی او قد  
عز من در محاسن زخ سخن آغاز کرده بودم عشق چه محاسن  
است محاسن گرفته کجا برد باز کرد محاسن یکه می باید گشت  
زخ چیست زخ و الا سبب بالا فتدق طرب کوی بوالهجب  
نورک نغز خوری بی مغز امود خال سبب آن **نظم**  
در ملکستان جهان ای سرو من <sup>ش</sup> سبب آن کم بود الا زخ  
نابین زخ چیست کوی مدقوق جامی معلق زمزم منقول  
جاه معقول کوثر خون جامی سرنگون **نظم**  
در زخندان تو جاه کند اند <sup>ش</sup> یک جو ز جاه جاه سرنگون  
سخن در محاسن زخ بسیار شده است پیش ازان که زخ  
ندان زخ یجنبا نیده اند سخن اگر چه محاسن است کوناه

می باید کرد اینک بغزل هم در دیف زخ که چون کوزخ طراوت  
دیگر دارد قهر کرده اند **الغزل**

کشادی تو نادر وی جاه زخ <sup>ش</sup> بسا دل که بگرفت راه زخ  
بر اعیش با آن زخ تلخ کسره <sup>ش</sup> لب انجان پیشگاه زخ  
ز اسلم زخندان رنجیده بود <sup>ش</sup> دل گشت چه عذر خواه زخ  
سیر میکند نامها و به <sup>ش</sup> پین <sup>ش</sup> بجای محاسن گیاه زخ  
اگر چه کسره و دکی کو فتنه <sup>ش</sup> خود جاه زمزم پناه زخ  
نمید است جشی بروی زمین <sup>ش</sup> چمن سرنگون جو که جاه زخ  
خلاصی بجای خنشی را ز تو <sup>ش</sup> که کرد کسره و سپاه زخ

### ناموس بیستم در مناقب روی

آن وجهت وجهی الذی فطر السموات و الارض حیفا و ما انان  
المنه کین توجیه کویان که وجهه وقت وار باب توجیه اند اگر  
توجیه من کند مواجعت سخن بوجه بسمع تا وجه ایشان رسام  
ای روی موجه تو چه مثل توجیه اگر مرا مرد کسی بر من حسن



موی پر سمن تنک بوجه تو میکنم **نظم**  
 جو من از وجه تو سازم و لیلی تنک گوید ز می وجه موجه  
 ای وجه عالم لطافت سخن نقص علیک احسن القصص بدانک  
 یکی از وجهها قیاس است سر جزد روی ترا چری قیاس  
 مقیس علیه مروج می ماند نمی دانم بکدام روی درایم که روی ترا  
 چری قیاس نتوانم کرد **نظم**  
 روی تو مه قیاس میگردم آفتاب تو خود ز روی قیاس  
 خود استخوان آن باشد که روی سخن ترا باده و آفتاب  
 قیاس نکند **نظم**  
 ترا باده به نسبت که ماه پیوسته را آفتاب بر نور آفتاب از تو  
 تامن رو به عشق روی دوست آورده ام عشق با من آن لپ روی  
 میکند که در روی روزگار کسی بر روی کسی نکرده است زبانی  
 عشق بهمانند است این سه روی دوست میکند **نظم**  
 مرا روی و مویش جهان کرده اند که در پیچ و خم می رود صبح و شام

آن روی که من امروز از عشق آوروی از همه عالم تا تمام  
 بایستی که رویا روی بخلق نموندی تا خلق همه بدانستی که  
 من امروز گرفتار کدام محنتم بودی که زبان ملامت از ما کوته کردی  
 چنین گویند که وقتی سری سقطی را اندیش یعقوب در خاطر گذشت که  
 چون یعقوب در محنت خدای تعلقی تمام داشت او ذکر یوسف  
 چرا کردی در ساعت صورت یوسف بروی نمودند سری با  
 جندان سری تا سیزده روز پیوستش شد در سر او نما میگردند ای  
 سری آن سزای آن طایفه است که عشاق ما را ملامت  
 کند **نظم**  
 آنکس که مرا ملامت عشق تو کرد **نظم** چون روی ترا دید مغذوم داشت  
 عزیز من چند دستگاهی حکمت نوزان کرد که نقاشی قدرت  
 بر صفحه روی کرده است وقتی دوست روی پیش امیر <sup>المومنین</sup>  
~~صلوات~~ طراوت روی صلابت از صلابت روی  
 دست آورده شطرنج را می ستود و میگفت جندی



حکمت هم توان انکساف که واضح شطرنج انکساف است امیر افغان  
روی بدو کرد و گفت اگر چه در رقع شطرنج حکمت بسیار است  
اما پیش رقع روی تو رقع شطرنج همه بازیست این رقع  
ازان رقع خود ترست باری درین صورت به پین که چه دستکاری

حکمت رفته است **نظم**  
جو دوت صورت صورت توان که در تعالی خالق آن رو تعالی  
سر نقاش جابک دست که صورت روی بنکار دعا قوت  
من وجه دوس صورت مماثل و مشابه یکدیگر افتد چنین  
بنار ساست که نقاش قدرت صورت می نگار و مرکز  
من کل الوجوه دو صورت مماثل و مشابه یکدیگر نیفتاده است

تعالی من له صنع بدیع حکم منیع **نظم**  
صنع او پین جسم و جان کردن صورت ازاب چون توان کردن  
چنین گویند ملکی که برار حام موکل است در وقت ایجاد چنین  
وجود او را چنانچه خواهد نگار و چون کار بر روی رسد قلم از دست

بینکند

بینکند و روی از روی پناهد و گوید یا احسن الخالقین ان کار  
من نیست صفحه روی را بی واسطه ملک قلم ارادت رب العالمین  
بنکار و صد هزار شادی بر روی تو باد که چون کار بر روی تو رسیده  
ملک از تو روی کرد و اینجاست و ملک تعالی و تقدس بخود

خود از برای روی تو کار روی تو کرده **نظم**  
میچ دانی قسم تو چنین لطافت از کجاست وقت قست کا با قلم می  
چنین گویند در وجه و در به هزار عضو است عاشق را در مر عضو  
معشوق یک مهربان اما در روی مستقام مهر باشد حجاج را از برای  
روی سعید جبر که کشت او را مفتاد و بار بکشتند و آن انجنان بود  
آن روز که حجاج روز عدل تافته بود بعد از فوت در خواست  
دیدند گفتند حال تو چیست گفت سخت دشوار گفتند از چه  
گفت سر کار در دنیا بکشم از برای او را یکبار بکشتند اما از برای

سعید جبر مفتاد و بار بکشتند **نظم**  
روی تو را چنانچه دانی کشت اندازد تیغ زخم باشد لب  
عزیز من روی چون آفت و لعل زن است آنجا ملک کسی از تیغ



نیز ترسد اصحاب دل از روی خوب ترسد **نظم** ترسم  
 کسی ز تیغ سراسنجان قدر ترسد ز روی خوب من ای جان همان قدر  
 ای روی دوست از انماست که بعضی دوست رویان پیش  
 از انک این روی به پند روی بر بساط عشق او نماده اند بلک  
 درین راه جان کداز جند نه ره رو جان بیا در روی جانان داده درین  
 معنی حکایتی که صد جان از رویا می آید بشنو چنین گویند و قتی  
 زنی خوب روی که در آن ایام بر روی روزگار مثل بخوبی او زدند  
 در آن ایام روی بکعبه نهاد چون انجا رسید در خانه زالی نزول کرد  
 و کلبه تاریک او را بنور روی چون روی فلک چهارم منور گردانید  
 بعد از فراغ مناسک حج چون خلق روی بفرمان نهاد آن ماه زود  
 نیز اشتری خر کرد و از روی طبری که ماه رویان را باشد روی دست  
 در خون اشتر تر کرد و بر روی دیوار زد چنانچه دست روی بر روی  
 بعینه برآمد پس روی بدان زن کرد و گفت ای مادر چون من روی  
 از اینجا بگردانم و روی در بلاد خود ارم این نقش دست من بیا دکار  
 شامت هر بار که شمارا نظر بر روی آن دست افتد می باید که از روی

من یاد آرید **نظم**  
 می دوم از تو دلیکی از پسین تو نقش خود را می گذارم بر سپیل یادگار  
 چون آن ماه روی روی در بلاد خود آورد سال دوم جوانی دوست  
 روی انجا رسید و هم در خانه آن زال هم خانه شد روزی روی بر  
 روی دیوار آورده بود ناگاه نظر او بر نقش آن دست افتاد  
 دست عشق با او پنجه کرد و بعد جان عاشق نقش آن پنجه  
 شد اگر چه با عشق میکت **نظم**  
 من ای عشق جلدین چپه با ما که غم بازوی ما را تاب داده است  
 هیچ نافع نیامد و زوران پنجه که زور پنجه شیران داشت کردن  
 چرا او را بگفت روی بزال آورد و گفت ای مادر این نقش  
 دست ماه روی می نماید زالی پرده از روی کار برگرفت و تمام  
 قصه آن ماه روی باز نمود **نظم**  
 در نقش را ز سوز ماه رویان تنور گرم دید و کس کرده در زد  
 چون آن جوان شاقب آن ماه روی بشنید دید بر نقش آن دست  
 برد و خست و مدتی یک سال چشم زدنی چشم از آن نقش برنگرفت



و جنان روی در روی آن نقش نشسته که او را از انجا مرده برگرفتند  
**نظم** آنان که بیاد دست کسی جان بدمند چون روی به پیشند غلام چه کند  
اتفاقا سال سیوم آن روی باز روی بکعبه آورد و هم در خانه آن  
زال نزول کرد نقش پنجه خویش خود بر روی دیوار جنان لایح دید که  
کوی همان دم بخون تازه نقش کرده اند زال را گفت این نقش  
دست در نقش که دانی خونی تازه کرده است دست او نیاورده  
زال گفت آن نازکی او از آن خون تازه خواهد بود ماه روی  
ازین سخن بوی خون می آید آن سخن چه باشد زال قصه آن  
جوان و عاشق شدن او بر روی نقش و سالی روی بر روی  
نقش نشستن و جان در سر کاران نقش کردن تمام باز گفت  
ماه روی چون قصه وفای آن دوست رو بشنید جوی خون بر روی  
او روان شد گفت ای مادر آن گشته مار را کجا دفن کرده اند  
گفت در مصلی شهیدان ماه روی گفت اگر دیگران بر یاد شهیدان  
خویش شربنی دهند مار بر یاد شهید خویش جان بیش از می باید  
ای مادر بر خیز و مرا بر سر خاک آن شهید بر که خاک من از انجا

بر گرفته اند **نظم**  
از کوی عشق او نتوانم جدا شدن خاکم ز کوی عشق تان برگرفته اند  
زال چون دم صافی و قدم وافی آن ماه روی بدید برترسید  
و با خود گفتن گرفت چنانک او جان در کار این کرد نباید  
این هم جان در کار او کند هر چند بگوشتید که او را بر سر خاک  
او نبرد میرشد ضرورت او را بر سر خاک او برد چون  
نظر ماه روی بر پیشه گشته خویش افتاد نعره بزد و جان از  
کالبد او بیرون پرید **نظم**  
تا پنداری همین عشا قرا صد گفت بس عاشق ارضا دق بود معشوق  
عزیز من روی خوش مثل این فرمها را آتش شده است و  
دلکش دود از نهاد سوخته باطنان بر آورده **نظم**  
خشی روی نگوید نیست لیک آن بدست کو خانه ویران میکند  
از بس که شعله آن حکایت مقرر شد امعاء مرا که بگردد  
است و نایره این روایت که تصویر افتاد احشاء مرا تاب  
گردانیده است روی آن نموده است که نام روی بر زبان



رود روی از دگر روی خواهم یافت و خوی هم در روی  
روی که چون روی خوبان دل کش است در قلم آورد

## الغزل

جهان با انک کیرد سر بر روی کجا باشد جوان روی تو  
مرا تا دیده شد آن روی خوش ندیدم هیچ که زبان خوشتر رو  
جو روی خوب تر شیرین نیاید سب از ناز جانا از نگرود  
بردم آرزوی انک وقتی نشینم با تو دوزی روی تو  
اگر یوسف نه در پرده حسن جو میداری جو یوسف پرده بر روی  
به پشت خوب رویان را ندیدم مگر چون جامه بازار سرود  
سک خود که بخوانی خوشی را تا به پیش او از شیر نرود

## نظم

سرود که خاله جز معانی اندا که چون خال روی بر روی  
من ارند بر روی معانی خالی نماده آید  
قطره کنز نوک کلک من چکد لایق خال نیکو رویان بود  
ای جگر زبانی تو بجال و لغد خلقتا الانسان فی احسن تقویم

من تو خال جزو نظم جگر ترا بجال جو حاجت نظم  
جهان را چون برین منوال کردند ترا بر روی خلقت خال کردند  
رسمی است که مشاطه رسمی جگر عودسان بیاراید بعده خال  
بر رخشان ایشان نهاد این چیت تا بر حسن زیادت شود  
مشاطه تقدیر جگر خلقت انسان بیاراست بعده خال و لغد  
که منای آدم بر رخشان وقت ایشان نهاد این چیت  
تا نگریم بر نگریم زیادت کرد

## نظم

تقدیر بر چین جو خال خوش داد ترا ای روی کسی خوش که چن خال  
مشاطه تقدیر جگر وقت ترا جانچه باید آراست است بجال  
تکریم مکرم کرد اینده اگر کسی خال دست بر روی نهاد این  
روی خود را هم بدست خود سپاه کرده باشد نظم  
تقدیر ترا بجال دیگر آراست تو جگر خود سپاه کن خال بجال  
من غلام روی آن نیکو رویم که بر روی نیک خال نیک دارد  
انای برو که او را بر روی نیکو خال بد باشد و میسج  
بر روی نیک خال بد چیت خوب روی که او را خوی بد باشد نظم



نخشب خوی خوش کجا باشد **نظم** قیمت نامها ز بهر باشد  
وقت او خوش که اندرین دورا **نظم** ظاهر و پنهانش نیکو باشد  
ای خال جود لطافت دیگران را لطافت جود از خال باشد  
اما لطافت خال از جود نیست **نظم**  
دانی ز جود خال تو لطیف افتاده است **نظم** کرد ما ست بخال از جود  
ای دانه خال تو دانه مرغان زبیرک **نظم**  
دانه خال تو دیدم دل بدام در دانه کج **نظم** کج زبیرک یکدیگر بدانند  
پیش از آن که من بدانه خالی فریفته شوم و بدام زلفی مبتلا گردم  
دعی صبا ممدوم من بود که از دامن او صد بوی مولات می آید  
و از آستین او صد نسیم مصافات می آید **نظم** کفتم ای صبا  
می آیی که دامن و آستین تو بعبط آشنای معطرست و بخور  
ناشکیبایی میوه کفتم انجاسی که آنجا صیاد حسن دامن زلف  
نماده است و دانه خال پراکنده و مرغان جزوی را قید میکند  
کفتم عجب مرغ زبیرک را هم کسی قید تواند کرد کفتم آری من از  
عالمی می جنبم که دران عالم عقل را با حوص و از آن شهر می آیم **نظم**

دران شهر زبیره گان را دوست ستاینی **نظم** می گیرند کفتم آن کدام شدت  
کفتم شد عشق کفتم من آن شهر را چگونه دانم و من خود و بزرگ  
آنجا شده ام و نشونمایان تا صیادی که برین طریق مرغان  
زبیرک را در دام تواند آوردن کم دیده ام **نظم**  
برای جلد دادن دام نادرش صبا باشد **نظم** فی دانه که دانا را کد این دام می گیرد  
چون صبا دید که من دعوی دانش بسیار میکنم و در موای زبیرکی  
بلند بر می پریم مرا حلق گرفته بر سر دانه و دام زلف و خالی برد  
چون نظر من بران دانه افتاد در حال خوشه صبر دانه دام شد  
و خرمن مشکبایی بر باد رفت و مرا که عقل زبیرک نام نماده بود  
عشق بی نام و نشان گردانید **نظم**  
مرغی که صد دعوی دانش میکرد **نظم** با آن همه زبیرک بدامش کردند  
آری خال خوبان دانه است که مرغان زبیرک را بی دام در دام  
می آرد و بی قید در قید می افکند خال مرغیت که جز دانه دل  
نی خورده و جز در حرم جبه القلب نمی پرد **نظم**  
دانه مرغان خورند اما به پین **نظم** دانه خال خرد و مرغان خورد



روزی آن زنگی پیر خال لب رسیدند ای خال خال  
 از غم که این چنین شده گفت از غم محبوب گفتم تو که مواره ده  
 در روی محبوبی تو چرا چنینی گفت ای برادر شنیده هر که باش  
 قریب تر باشد او از همه حریق تر باشد و هر که باب نزدیک  
 تر بود از همه غریق تر بود در عشق بعد و قرب را اعتباری نیست  
 اعتبار محبت راست یعنی قوت در و فراق اندازه قوت  
 محبت باشد هر چند محبت قوی تر بود در و او هم قوی تر بود  
 با عشق کسی را زود نیست عشق مذمبی است که در خون یعقوب  
 با عداد میکت فضا جیل شام فریاد بر آید یا اسفی علی یوسف  
**نظم** نگر دو هیچ دورانی کی موری سیمانی دل در عشق می بینم سیمانی دور  
 ای خال چرا لیل و نهار بر روز روی یار من پاره از شب که  
 توان را خال خوانی معاینه شب برات گفتن گرفت که این حرفی  
 از منت و شب قدرت گفتن گرفت این حضوری از منت  
 میان مرد و گوت و کوشد و نه کس محاسن خود شمردن گرفت  
 براه گفت من کیسم که عاملان علی اخوت براه نجات از من نو

گفت پروانه قهرت من دارم تا من خود خط قبول ننویسم  
 فرمان مغفرت محاسن است ایک سم ازین است که خواجهر  
 به ظرف دیوان اعلی است مرا در شهر خود میدارد **نظم**  
 شراب بین من در جام دنیا است برات پوشش من اندام دنیا  
 شب قدر گفت ای برات جند از پروانه و شال چنین اگر چه  
 هر سال ترا تازه ترمی نوسند اما هر بار راجع می شوی اگر باری  
 بجان دینی چه شکل است گرفتم برات تویی اما نشان انا  
 انزلنا فی لیلۃ القدر دارم و فرمان من احیا لیلۃ القدر ایما  
 نا و احتسابا غفران ما تقدم من ذنبه و ما تاخرنا من نشته  
 اند **نظم** من بدانم بدر قدر همه قدر من هر همه بجا دانند  
 برات گفت ای شب قدر فضل فضل خود جند خواست  
 من از تو مقدم باری فضل مراست الفضل للمتقدمین  
 شب قدر گفت برات ترا تقدم خود از کجا مقرر و تا آخر من  
 از کجا معلوم ایام العظم رحمة الله علیه که سلطان مذاجب بود  
 هیچ شهر نیست که اقطاع من نکرد این است لیلۃ القدر



د آینه بکل شهر بس درین صورت برابر تو فضل باشد  
نه ترا بر من ترا بنی از شهر داده اند از شادی آن در شهر نمی  
کنی و هر بار با صد هزار شور طبل زنان در می آید و مراد داده  
شهر فرموده اند جنان می آیم که میان هزار کس را یکی بخوابد  
در می یابد **نظم**

سج و از جرقوم کاری اند **انک** در قبه تواریپ اند  
برات گفت ای شهر بشهر گردان شرف من در همه جهان هم  
است و عظمت من شهر بشهر روشن یک دلیل شرف من  
مبین است که بر مان خطبه فتوت و سلطان شهر نبوت  
مرا بماند شهر خود جای داده است و ترا کسی نداند که گنجی  
می بایستی از غایت فراموشی ترا در طاقها نهاده اند  
قدر گفت ای برات توجه دانی که من کیستم و اما او یک  
مالیده القدر اگر ترا در شهری جا داده اند چنین می نمانی  
من کسی ام که بر هزار شهر شرف دارم لیل القدر خرمی  
الف شهر **نظم**

قدر شب قدر از گنج باشد **انک** که می بخواند از زبان  
ای خون خال روی بر روی زیبای من سخن در خال آغاز کرده  
بودم درین میان گفت و گویی دیگر زاد باز بر سر حرف می باید  
خال چیست شبه شبگون بازه اکسون نقطه از قیر مکی شیر  
جشی فرد زبکی محو و اچو آینه مندی معاینه ظلمت نور

**نظم** بلیل گافور  
روید تمام  
بلیل از گافور کی روید دل خال بیان بلیلی می دان که از گافوری  
من صفت خال پشته میکنم جوتست مارا چون خال بناگوش  
در گوشش انگیزد بک چون خال ابرو در طاق قیام نهاده  
ایک از برای خاطر نظم غزل هم در ردیف خال که چون  
دلبران دل آفات نظم شد **الغزل نظم**

زهی بر روی تو از رنگ تر خال **ندیده** دیده زان خوبتر خال  
بکایه جو آن زلف تو زلف **بکی** باشد جو آن خال تو تر خال  
جو خالت قطره می افتد چشم **بکی** افتاد مار چشم بر خال  
کمی از شب کشی بر روز خطی **کمی** از شام نهی بر سر خال



بت داند نمودن از فکرش **رخت** داند نهادن بر قبال  
که کشند در بنا کوش مکلف **که** باشد روی در رویت مکر خال  
ضیاء خشبی تا جند هر دم **کشی** بر جره از خون جگر خال

### ناموس پست و دوم در مناقب خلق

بزیادی الخلق ما یشاء ان الله علی کل شیء قدیر ای چون قینه  
تا خلق بر معنی اگر معنی قینه تا خلق میخواستی با ما خلق <sup>یون</sup> زن و طفل  
که تا خلق همه معنی اند سخن معنوی خلق ایشان بشود **نظم**  
می زخم صد خلق بهر کوشش تو **لایق** کوشش تو دارم خلقها  
بیاید دانت لغات خوش و اصول دل کش همه تعلق بخلق  
دارد و اصوات بر نوعت حیوانی و غیر حیوانی حیوانی  
بر دو نوعت منطقی و غیر منطقی منطقی جنائک اصوات  
حیوانات ناطق و این منطق باز بر دو نوعت داله است  
و غیر داله است جنان که کلام و اصوات مقید داله و غیر داله  
جنان که ضحک و بکا و حیوانی باز بر دو نوعت طبیعی است  
و آلتی طبیعی جنان که اصوات حجر و حید و صوت سایر الا

اجسام التي لا روح فیها و التي جنائک اصوات طبل و اوتاد  
و ما شاء كلما چون این معلوم شد اکنون بدانک علم موسیقی  
هم تعلق لغات و اصوات دارد و لغات و اصوات را  
هم تعلق بخلق است و علم موسیقی علمی است در غایت لطافت  
طبعی ان را محیط نتواند شد و هر درکی آنرا مدرك نتواند  
کشت زیرا که کیفیت علم موسیقی ممکن نشود مگر بطبع سلیم  
و قریحه مستقیم یعنی لایق فهم معانی لغات الموسیقار و لطف  
عبارة عن الاسرار الغیوب النفس التزیفة الصافیة  
من الثواب الطبیعیة عن الشهوات البهیمیة **نظم**  
سررت این علم نتوان دید الا در دل **کو** بصافی زاین صد بار صافی  
و علم شعر و علم موسیقی در دقت و رقت از یک بابند اما عیب  
علم موسیقی همین است که در زبان عوام افتاده است **نظم**  
صحت بدکار تنب میکند **دیک** سیر جامه سیر میکند  
و مستنبط علم موسیقی و مستخرج قواعد لغات حکما <sup>حکما</sup> اند و  
این علم را استخراج کرده اند از حرکات افلاک و سیر کواکب کرانه



زیرا که در حرکات افلاک و سیر کوکب سه نعمات طیب  
است و اصوات مفرح

**نظم**

از جود پیرزن در اید او از **در جود** جرخ چون نباشد لغو  
چنین گویند فیضا غورس که سرچا بود در غایت صفای نفس  
و ذکات ذمن نعمات و اصوات حرکات افلاک  
و کوکب سماع کرد از قوت فکری که در بود علم موسیقی  
استخراج کرد و انواع نغمه و الحان استبساط نمود و مواد  
من تکلم فی هذا العلم و اخر عن هذا السر من الحلی اما علت تحریم  
آنت که خلق این چنین علی و دقیق را در طو و لعب استعمال  
میکند و لهو و لعب نزدیک جمیع و خلایق حرام است  
و هم ازین است که در اغلب احوال نه در گویند را  
نه در شنوند عزیز من سماع نصیب روح است اما چون گویند  
از سر نفس گوید و شنوند از سر نفس شنود میکن روح را  
از نصیب خویش محروم کرده باشند **نظم**  
از زبان مرجع بگویند بگویش آن شنوند که توانی نوز دل کو و من ارجان

اگر گویند از سر نفس گوید و شنوند از سر کبر شنود جدا  
زبان ندارد اما اگر گویند از سر کبر گوید و شنوند از سر  
نفس شنود هم زبان دارد المستمع یعنی آن استمع قلب  
حق و نفس میت و من کان قلبه میتا و نفس حیه لا یجل له  
السمع ای برادر من سمع من چند شنیده باشی و اگر  
نشیده کشاده تر بشنو چنین گویند خواجه جنید قدس  
الله روحه که شنیده آن اقطاع بود مدتی تا در کب  
سماع شد و او را گفتند چرا سماع نمی شنوی گفت از که  
شنوم گفتند هم از خود جرائی شنوی گفت با که شنوم  
چون نه گویند صالح ماند و نه شنوند صالح اگر چه سماع  
سرودیت صالح پنبه ترک در گوش وقت خود اندا  
خت لا انهم کانوا لایسمعون الا من اصل مع اصل فلما فقدوا  
الاخوان ترکوا **نظم**

بوی نرم عیشم از آتیا جنس شد خالی بر و ساقی و مطرب را تو هم با خویش  
عزیز من سخی در خلق و صورت حسن آغاز کرده بودم



سخن کجاست که بگوید بسیار خلق بی باید زد و باز بر سر  
سخن بی باید شدنی قوله تعالی یزید فی الخلق ما یشاء موافق

الحسن **نظم**

کار ما دارد باطن ساز خوش **نظم** دوستی بل مثل دان آواز خوش  
بشنو بشنو کسی را با آواز خوش کرد اینده و کسی را با آواز مستظهر  
گمرده اما چنین دانه آواز به از آواز بنا بر انگ سر آوازی  
که بلند تر باشد تاده میل شیده نشود اما آواز انتاف  
تاتاف برسد **نظم**

اگر امروز بلیل دارد آواز **نظم** ضیا و بخشی آواز دارد  
باید دانست اگر چه اصول موسیقار و نغمات او بسیط اند  
و در ایشان حروف معجمه مع مذا نفوس بدیشان مایل باشد  
از سبب مشکلی که پنهانست و ذالک ان النفوس جواهر  
بسیطه روحانیه غیر مرکبه و نغمات موسیقار کذا لک  
والاشکال الی اشکالها تمیل **نظم**  
میج دانی روح را با نفوس این میل از کجاست **نظم** ای برادر روح و نغمه مرد و از یک عالم اند

ای نای کجاست تو از نای موسیقی با ذوق قریکی از آلات  
موسیقی نایست و نای با دخانه ایت در می ده در بان گشت

ناراکما شسته اند تا در نای او را هر دم می بندند و می کشند ایدای  
در بان درین خانه چه دیده اید که یکدم از در او دوری نه شوید و  
شب خاستی که دارید بر نای اوست ای خلق شنو شنو که ما را  
ازین خانه چه راحت است و ما از باد نای او چه ذوقها میگیرم  
**نظم** انگشت که او صاحب خانم گشت **نظم** از خدمت در نای چنین خانه

نای زحمت باد دارد و کمر چه ده طیب مبارک دست او را  
تقدیم می کنند عاقبت مرحوم می نالد **نظم**

ای نای قوی زار و جری می نالی **نظم** باشد که ز عشق هم نشین می نالی  
چون من زب یار نه باری دوری **نظم** اخراج شده است جراحین می نالی  
نای اگر چه نه چشم دارد اما کسی را در چشم نمی آرد لاجرم هم از آنست  
که او هم از چشم می نالد **نظم**

در نای به بین چه برالجب نرکیست **نظم** بیرون همه چشم درون جمله شکم  
عزیز من میان ناله و جک و میان ناله نای فرق بسیارست



نال و جنگ از بانست و ناله نای از دل ایک هم ازین است که  
نوازنده جنگ اگر چه او را در بر میگردد اما چون نوازنده نای  
ببر لب او می نهد هم ازین خواهد بود که نای را باد در سر  
افتاده است و با همه کس خلق میزند اگر چه بد دست گرفت  
سر او می بوسند و جتن نماده که کی از مجلس پیرون شود  
**نظم** داری تو ترا کو که غوغا در سر ای نای ترا باد که کرده است فضول  
وقتی نای را پر رسیدند ای نای تو از دست که چنین جوی شد  
گفت از دست نایم آور چنین جوی افروم نایم ستم عطری می ستاند  
و مرا در مجلس شعی می برد و در نظر هر یگان بر من می کند و لب  
بر لب من می نهد و سر پوشی هم بر سر روانی دارد من در مجلس  
از دست نایم جندان ناله می کنم که حریفان از ناله من فروغ می  
گیرند  
**نظم**  
بر من پیچاده جندان چو گرد آن آشنا مردم پیکانه را بر ناله من دل خوش  
ای مستمع ترا نه از نای شنیدی خرد جنگ هم بشنود و قه  
جنگ در جنگ من افتاده بود من او را در بر گرفته می نواختم

نال کا ناهون بزرگی رسید از هر رک او فریاد برخاست گفتم  
ای جنگ ان چیت گنت دیر بازست ز حمت خشکی  
دارم طیب مرا رک زدن فرموده است این همه نالیدن  
من از دست جنگی است ز خفا بسیار خورده ام بهره نیست  
که چنین شده ام هر چند در من نگری خورک و پوست چیزی نه  
من که با هم رک راست دارم غی دارم مرا جندین زخم از یکی  
پرسد گفتم ای جنگ اگر صورت جنگ داری در تو علامت  
عشق بسیار می بینم گفت آن علامت عشق که است گفتم  
پیشانی موی و بر منگی سر و تنگی پوست و نژادی تن  
و پیرون خردی که رک و کوزی پشت و نالیدن بسیار  
**نظم** داری ز کسی جنای چید و زنی پیرا من کاغذی جو تو جیه  
جنگ چون این بشنید سر فرو داد فلکند و گفتن گرفت  
اگر چه پنی و دوزبان دارم اما هیچ وقت یک فصل ازین  
بابت پیش کسی فرو نخوانم ام تو قصه سر به من بگو و فرو  
خوانی گفتم نشنید الولی یعوف الولی **نظم**



بی دلان داند قدر پیدلان **مرد** در آخر در نشاند  
چنین گویند و گفت ای مومنین علی را گرم اند و آب که  
باطن پر عشق او از عشق عالم و حدایت مملو بود با مبارز  
ملائقات شد آن مبارز آنجا زد کرد ای خواجه نوحی را  
علی گفت نیکو شناسم میان من و او که کجند گفت بروا  
بیار علی فرمود او را به خواهی کرد گفت من شنیده ام که او  
امروز در میدان مبارزت مبارز بجفت خاسته است من  
در یک خویش بچین کسی ام علاحد از ملکی بملکی اند ام تا با  
نزدی بکنم علی فرمود ای جوان این چه عذر است که ترا  
در سر افتاده است ترا سر علی کی باشد اگر ترا سر خویش  
می باید سر خویش گیر و ازین سخن که از و بوی خون  
می آید در کرد **نظم**  
این حکایت جمله ای رو بآید لک قصه شریبان و روست  
مبارز گفت ای خواجه این چه تکلف است که در میان  
آورد اینچه ترا میگویم اگر سر آن داری که بکنی کن

والا تحت خود از میان یکسوز علی فرمود در علم مبارزت  
من یکی از شاگردان علی ام تو هم با من در آویزی بکنی اگر  
بر من غالب آیی من او را بخوانم همچنان کردند علی که شیر  
باز مبارزت بود آن مبارز را اسیر بخت قدر خود کرد و خوا  
تا او را کردن زند در آن حالت آن مبارز بر شکل عاشقان  
لب دل آب در دیدن بگردانید و نفسی سرد بر آورد علی حکم  
الولی یعرف الولی بشناخت که او عاشقت گفت ای  
جوان نفسی که تو بر آوردی همه بوی جگر خسته می آید پرده از صورت  
حال بر گیر و راستی بر گوی که تو کیستی و از کجایی و اینجا چه  
آمد مبارز گفت ای جوان این وقت و دایع جانت  
خلاف در نیکند راستی خواهم گفت بشنوبه مرجمی باید  
بکنی بدانک من پسر فلان پادشاهم و مدتیست بر دختر  
پادشاهی عاشقم و زنی پدر من بر پدر آن دختر پیغام مصافحت  
درستاد که دختر خود پسر مرا بدهد او جواب گفت همچنان  
خواهم کرد اما خوب رویان را مدیون شرط است و مدتی



دختر من سر علی است هر که سر علی بر من آورد من دختر خود را  
 بدو دهم آری تا کسی سر ندهد در وصل خوب رو بان نخواهد رسید  
 چون جواب پنهان من رسید مرا غرور عشق و اغوار بران آورد که  
 که من دادم مرا سری آوردن چند کارست بدون نیت اینجا  
 امد بودم خود در میان چیزی دیگر زان ساعت ایستادند  
 قوام بر جبهه خواهی بکن اگر بکداری جوان مردی کرده باشی و اگر نه  
 خوشم باری در راه دوست گشته شد باشم **تظم**  
 اگر در راه جانان گشته کردم مرا از زیستن خود آن نیکوتر  
 امیر المومنین علی کرم الله وجهه چون آن سخن بشنید از گرم اصلی که  
 در و بود تیغی که بر دست داشت در دست او داد و کردن  
 پیش او نهاد و گفت ای عاشق من ترا را کردم اگر کار تو  
 موقوف بر علی است علی منم اینک سرد این تیغ **تظم**  
 مرا وقتی نباید کار این **سیر** ترا کار رسیه آید میرزود  
 ای جنک مقصود از ایراد این حکایت آنک امیر المومنین علی  
 بچرخدم سرد و آه گرم بشناخت که او عاشق من که

خود بر پشت او می نهی **نظم**  
 پشت زمین تا که کشد و غدار **سیر** جز تو که انگند برن پشت  
 بایزیدی فرماید اگر چه از بار این سخن پشت وقت  
 من بکشت اما پشت عقیقه من ازین سخن استوار شد  
 و پیش بار خود بر هیچ کسی ننگند ام ای من غلام آن زالی  
 کوز پشت که رستمی چون بایزید پشت طریقت ازو  
 قوی بود بکلمات او اقتدا کند **نظم**  
 لایق اقتدانه هر کس شد **سیر** مقتدی شستن ای پرگار  
 ای پشت معانی از پشت تو قوی و قوی عزیزی که عالم  
 را پشت بازده با من میکند نزدیک تو پشت را  
 ما اعتباری کلی است و یا پشت کوز را گفتم نزدیک  
 تو دنیا را اعتبار کلی است و یا عقبی را گفت عقبی را  
 گفتم طلب دنیا نتوان کرد مگر به پشت راست و طلب  
 عقبی نتوان کرد مگر به پشت کوز و لهذا عمر عبد العزیز را  
 بر رسیدند پیش از آنک پشت در چهار باشت خلافت



زدی جامه بی پوشیدی که همه هزار دینار او دو  
 هزار دینار زد این ساعت جامه پوشیده  
 که ده درم و با دوازده درم ارزد حال چیست گفت  
 آن روز طالب خلافت بودم و خلافت در دست  
 نتوان آورد مگر بدان جامه و امروز طالب بهشتم و  
 بهشت را در دست نتوان آورد مگر برین جامه **نظم**  
 خوشی یث در رکوع نکوه در قیام ارجه محض زیات  
 کوز یثی است سرگون بود راست پستی تمام رخت  
 سبحان الله من میخواهم صفت یث کم قوت  
 یث میدمد یث چیست کردن افراز کشور  
 تن یث توان عالم بدن دیوار پت المعور **نظم**  
 طاعت خانه وجود  
 یث یثیوان خود دان کرچه در نظر و قتی نمی آید مرا  
 اگر چه در یث سخن چندانست که اگر یکدم بر سپیل  
 تنگ یث بدیوار آورد میشود چندان سخن زیاده که

به تنگ ناده یث کار اید مع هذا الغیبه مسم در زد  
 یث اختصار خوانم کرد و بجان کرده آید **الغزل**  
 نامزدادی تو ای دلدار یث **نظم** صبر را بخت از یث یث  
 شکسته کشیدی صفت غزل **نظم** داد زبانی تو بی ناچار  
 میج وانی از چه یثم حلقه شد **نظم** می خدا از باز غم مر بار  
 بر دم نادر زدی از ذوق یث **نظم** بی خبر بودست از ازار  
 ای نگیزی ناگهان بر یث **نظم** شد ز باد جعد توانکار  
 بس که هر سو یث **نظم** تیر نوین **نظم** ماند ام از یث چون خار  
 روگردان بکنه از خوشی **نظم** یار را وقتی نداده یث یث

**ناموس یث و یث در مناقب استخوان**

ای استخوان سینه من طعمه های هوای تو اگر بر سر وقت  
 من چون های سایه اندازی بر استخوانی که در من بامغر  
 ترست پیش تو کشیده آید **نظم**  
 مانم ام کرچه استخوانی جند **نظم** مرجه دارم فدای جون تو یث  
 بشنو بشنور سمیت جون لاغری یکی را بیلاخت ذکر کند



گویند فلان استخوانی مانده است اما در من که استخوان هم  
مانده است اگر کسی را بلا غری ذکر کند ندانم که گوید **نظم**  
ای های دردباری مثل این می آمدی که درین مرده تنی خود استخوان داشت  
های عشق مرا استخوانی بزرگ پنداشته بود اما چون در من آوخت  
استخوان هم نیافت **پیت**  
مرا همای غمت افتاده دید گفتم عجب درین تن آشفته استخوان هم  
عزیز من هیچ نعمتی از بند نه بر ند که عوض آن نعمتی دیگرند مند  
ایک اگر عشق از من نعمت فریبی برده است بدل آن مرا  
نعمتی داده است که هرگز شکر آن نعمت نتوانم گذارد و آن  
نعمت آنست که امروز از لا غری کار من بجای رسیده  
است که اگر میخواهم روزی صدم بار هم زانوی محبوب بشوم  
میرمی شود و از غایتب نزاری مرا کیسه نمی پشید **نظم**  
خوشم از ضعف خود که در شدم زحمتها اینست که با مردم اکنون برقیانش  
بیاید دانست استخوانی که در وجود مردم است یا مصمت است  
یا محوف و پیوستگی که میان استخوانهاست بر چهار قسم

اول محوف را موصول گویند دوم را مرکب خوانند سیم را  
مدر چهارم را مصلقی صانع حکیم قتالی و تقدس جسد جوان  
را از یک استخوان در وجود نیارود بلکه در استخوان بسیار  
ترکیب کرد و درین زیر منفعت بسیارست یکی از آنها که  
جسد حیوانی حار و رطب است و پیوسته است حرارت  
در آن رطوبت اثر میکند و بخار می انگیزد بس اگر جیب استخوان  
تن یک استخوان بودی بیرون آمدن بخار از درون تن مقدور  
نبودی حکمت آن اقتضا کرد تا ترکیب جسد از استخوان  
بسیار باشد تا از مفاصل او بخارات جسد بیرون رود اما با  
ترکیب جسد من از یک استخوان بودی تا بخار باطن من که  
معموم عشق است بیرون نیامدی و آسمان را درود کون نگر  
دانیدی **پیت**

بخار آه من بر آسمان رفت **نظم** ندانم آتش ما را چه در دست  
یا خود چنین گویم اگر همه استخوانهای تن یک استخوان بود  
اگر آن استخوان جای بشکستی همه استخوان در رسیدی



استخوان تن بسیار شد تا اگر بیکی در ببرد و یک  
مناری نشود اما در وجود من کوسی یک استخوان است  
زیرا که زخم پلک استخوان شکاف عشق بر استخوان  
سینه رسیده است هیچ استخوانی نیست که از درد  
نجات است

**نظم**

تیرا و در استخوان سینه شست از تن مرا استخوان در دی نجاست  
عزیز من در استخوان سر پنج در زانست سر ما که هیچ پاره  
در پنج در زانست اما دل ما که در و صد جا پاره است در  
یک در زانست

**پیت**

عاشق را تشنه میر بزند خون آتیا جلد بدر بای بر بند  
آری یکی از سعادت های مردانست که مقصود این جهانی او  
از و باز دارند مرسلی چون موسی را صلوات الله و سلامه علیه  
ده ساله مذلت شبانی کشا بنده نگاه او را از حطام این  
جهانی چری دادند که نصیب شهوت باشد موسی را منور  
با آن انیس انسی حاصل نشده بود که سنگ تفرقه در جمع

اولا نداشتن انس من جانب الطور نار  
که ز تو مقصود تو نایب شود ما مو المقصود کمتر می دهند  
عزیز من سخن در استخوان آغاز کرده بودم هر چند میخوامم  
آنها با انجام رسانم از نه سر استخوان معنی دیگری زاید از سر حرف  
نمی باید گذشت بدانک یکی از انواع استخوان دندانست  
و منافع دندان جداست که اگر کسی صد سال دندان زند  
مخاف دندان ننگه باشد

**نظم**

این سخن اهل ریاضت را میرسد قدر دندان صوفیان دانست  
بشنو بشنو روزی میان سی و دندان و شازده نوع مردانه  
مثال است دندان آغاز کرد ای مردارید شرف من بر تونه  
همین بس است که سلک من سی و دو گانی است و سلک تو  
شازده گانی

**پیت**

دندان یکی بدوست را انواع دنها عجیبی است بس بزرگ و بکمی  
مردارید گفت ای دندان کثرت موجب شرف نیست اگر بودی  
نجم را بر ماه بودی و لشکر را بر شاه شرف بودی رب فیه



قلیلة غلیت فیه کثیرة

**نظم**

از قلت و کثرت نکشاید چیزی **می** پیغم تخت ندکرامی بخش  
دندان گفت ای مروارید توانی که با کوسر رسول خرسنگ  
مخالفت غلط این **و** من آنم که کوسر خود را فدای سنگ  
رسول الله کرده

**نظم**

خضم سنگ اندازی میکردم از صدق **ن** که کوسر خود پیش سنگ خضم میداد  
ای مروارید نه سمانی که ترا بر سمان صد بار بسته در بازار مایه  
است و من بزد کرده ام روز آمده و با ما حلق میزنی همان  
اینست که ترا بیشتر بجای می آویزند آنک **نظم** حال تو بواسطه  
اوست و تو او را درون دل خود جاداده و بواسطه او ترا  
آبروی حاصل شده تا او از دریا مانعی نیغی بر دتر آب رو  
حاصل نمی شود و بگردن و گوش دبران نمی رسی

**نظم**

بر سمان از جوی مانم می برد **ن** مر ترا این تازکی از جوی ما  
مروارید چون این سخن بشنید درو **ن** او سولاخ شد با دندان  
آغاز نهاد ای دندان این جلی شرمیت پیش من که زاده دریا

ام ذکر

ام ذکر کوسر خود میکنی دندان گفت ای مروارید دران جگر  
که تو زاده در بای درین نگر من خدمت خلق ازین دندان چگونه  
بسیار کنم

**نظم**

شیر که او عربه جندان کند **ن** خدمت نایب ازین دندان کند  
ای مروارید اگر چه تو زاده در بای اما اگر از تو رشته نابی  
جدا شود از دست پری و در جهان افتی و در خاک غلطیدن  
گیری

**نظم**

تو از سر ریمان نخیزی وقتی **ن** من از سر خویش بخیم مر بار  
ای مروارید بر یتیم **ن** بوده نیست اگر نه من ایندم بر تو چیزی  
می کردم که بی آب می شدی مرا اگر همه در زرمی گیرند بران  
راضی نمی شوم اگر ترا در ریمان می گیرند خود را جایی می نما  
**نظم** ز رشته جو ریمانست نزدیک **ن** نزدیک تو ریمانست چون  
مروارید آغاز کرد ای دندان پیش من دندان بسیار میزنی

غی دانی که میان کوسر و استخوان فرق بسیارست هم  
ازین خواهد که ترا بچوب مسواک روزی پنج بار ادب میکند



**نظم** تا که دندان پیش من دندان زده است دست کرد از جوب سواکنش  
 سیمان آمد من سخن در استخوان آغاز کرده بودم سخن کجارسید  
 اما انک از استخوان بزرگست نکوداند که من به میگویم **نظم**  
 بخشی قول طرز دیگر ساز بر سر رشته کهن باز ای  
 قعد خویش را در از مکن یکدمی بر سر سخن باز ای  
 استخوان چیست ماسکه تن قایم بدن جزوی نفوذ عضوی  
 با مؤکاموری ابدانی مشاشی حیوانی **نظم**  
 یک شیرین است استخوان هم ازین استخوان را ملاکش میگویند  
 سخن استخوان اگر چه مؤمنی دیگر دارد اما سخن موجز از حد  
 با مؤثر ترست مجوام استخوان سخن را مؤثر اچاز پرورش  
 دمم و بقریب هم در ردیف استخوان ختم کنم همچنان کرده

### الفصل

ای مرا عشق رخت چون مغرور استخوان مغرور عشق مانده جای او در  
 آن رمانت ساغوت از باوه صافی لکن کس ندیده جز که دانات ساغوت  
 در تن من از نزاری استخوانها انجانست کویا بنشاند بالای جبهه

در همچنان استخوانم از کج بگرفت کرده نیست در اندام انسانی محدود  
 فوق کرده زاب چشم گشتی ترکیب من کرب باشد در وجود خسته لنگر  
 بر زمان از استخوانم اتنی خیزد و کمر بس که ناید از نزاری استخوان  
 بخشی از غریر تیر تو شکمی بی خلد کویا پیکر کرده انداز نوک نشسته

### ناموس بیت و ششم در مناقب بازو

ای عضد الاخوان ایدک اند اگر دراک از دست شده ام دست  
 دمی در شد اید و مکاید باز و گیری از قوت بازوی تودر  
 بازو دست زده آید **نظم**  
 اگر بازوی من گیری ز بازو کو بخشیم که در بازوی شامان هم نباشد  
 ای نام تو تعوید بازوی دوستان بیشتر مردمان تعوید در بازو  
 بنزد این چیست دست راست که بنام دوست در میان  
 میکند نیلین میان بازو و تعوید عهد ما اثر دیر باز است  
 تعوید او بخت بازو دست بانک بازو تعوید بخون او می شود  
 و او را ریمان در کردن کرده می آویزد مع هذا تعوید او بازو  
 در بند بستی نیست ای تعوید تودر بازو و دیل که همه درو



آویخته و یکبارگی خود را بروسته ای مردمان شجاع داند کمین  
 در بازو چه دیده ام بهر ذنبت که من چنین درو می آوریم و یکی  
 اگر در نزد وقت میگرد سخن آویخته شوم اما هر چه از بازو بمن  
 بی رسد مانند خون رکی میگردم آنچست که بازو ندارد اگر زودست  
 به او دارد اگر قوت به او راست صاحب مراقب است  
 بر همه دست دارد انکشت غاست تا ناخن تا ناخن همه مهر است  
**نظم** دست و بازو دست باد که او در درستی برست تا ناخن  
 نه بیست چست که بازو ندارد اگر قلم است زیر دست او  
 و اگر تیغ میان مشت او نه تیغ کیت یکی بر کشیده  
 این درگاه و قلم چست یکی دست گرفته این بارگاه تیغ که  
 جهان گیر شد او قوت او شد و قلم که عالم ستان گشت  
 از ایادی او گشت اگر تیغ و قلم را بازو دست نداوی  
 نزدیک بود که یکی بخون غرق گردد دوم بآب سیاه  
 فرود رود وقتی تیغ را گشتند ای تیغ تو از قوت که جذین  
 خون میکنی گشت از قوت بازو آری بازوی خوبان که

من از دست او خون میخورم از آنهاست که اگر او را دست شد  
 روزی جذین خون کند

**نظم**

تیغ عیاری کشیدی اندر دهنم خسته شد خستگی من از تیغ است از بازو  
 بشو بشو بازو بمنزه دارست و تعویذ بمشابه حلاج دار حلاج  
 با جذان زود گیر در همه غر خویش یک خون پیش نکرد اما دار  
 بازوی یار من که صد خون حلاج آویخته او دست روزی صد  
 خون میکند و کسی را درین خونابه بازو نمی گیرد

**نظم**

زور بازوی خونی جوهر دم ریختی غم بگیر ای دست بازویم که خونم  
 ای از دست بازوی تو دست من تا بازو در خون چه خونماست  
 که من از دست بازوی تو میخورم عریست بدین آرزو بازو  
 کشاده ام که چون منقطع کم ترا کردی کرم دست در نمی شود  
 بازو کشده مانده ام باشد کشم در کش ترا من خطا بجزان اگر کشم که تو در این کشم  
 بشو بشو چون بازو از قوت خویش ملکه گرفت گرفت  
 سعادت آغاز کرد از برای این چنین جهان گیری خاتم ملک  
 باید برداخت شود در اجساد سبوا افتاد امین که از سر



منت کشت ترست یز شد و گشتن گرفت باز و از قوت  
تیغ ملک یکید و تیغ از امن است بس باید که خاتم ملک  
از امن باشد زرجون این سخن بشنید روی او زد شد  
و بر امن جان کرم گشت که نزد یک بود که بگذارد گشت ای امن  
ایرم که تو از حدید گشتی حداد شدی آخر تیغ تو یکون دامن بخ  
سوز حدید که من امروز با تو چیزی کنم که تو همه وقت کوفته شوی  
ای امن این جر بخت و لیست پیش من که تاج و دواج شهر یار  
و سکه من همه جهان رسیده است خود را جای منهنی و دو  
خاتم ملک یکینی آخر میان کریان و دامن و زرد امن فرق بیا  
**نظم** عالم ستانت سکه شای من بین ای پنجره که علم ستانم  
ای امن آن روز کجا بودی که اعرای حضرت رسالت آمد حضرت  
رسالت علیه السلام فرمود از تو بوی بت می آید نشان از بت  
در تو مست گشت بار رسول الله من خاکی از سایه خاتم دوران  
ایام بت از سایه ساختی پیغام فرمود صلی الله علیه و سلم  
آن را از دست پرون انداز اعرای همچنان کرد روز دوم باز آمد

پیغام فرمود امروز از تو بوی دوزخ می آید چیزی از دوزخ هست  
گفت بار رسول الله خاکی از امن پوشیده ام فرمود از دست  
پرون کن که امن نشان جهنم است **نظم**  
از تو خاتم یکو نیاید یک طوق و زنجیر از تو نیک آید  
امن چون این سخن بشنید تافت شد و باز آغاز کرد ای زمین  
ظلمت ان رسبت که ترا مندر است اما این چنین نیست که  
را بدهند و ترا بستانند و این سه دلیل شرف من ای زرد با کل  
معظم مقصود آتی تاجر منتعت باشد یا دفع حضرت بود و **منتعت**  
آدمی پشتم به چه باشد یکی بمطعومات دوم بملبوسات سیم  
بمیقات مصالحات طعام سیم امن ساخته نکرد و زیرا که انواع  
مطعومات یا نباتات یا حیوانی اگر نباتات بزرگ  
حاصل شود و اسباب زراعت جز به امن تدبیر پذیرد و اگر حیوان  
بزرگ حاصل شود و حصول ذبح جز به امن میسر نکرد و در مصالحات  
جامه هم جز امن ساخته نکرد و زیرا که انواع ملبوسات نیز یا نباتات  
یا حیوانی اگر نباتات زراعت نبات نباشد مگر با بت امن



و اگر حیوانیت او را هم صلاحیت پرشیدن حاصل نشود  
مگر با آن آهمن و مصلحت خانه نیز مترتب نشود مگر با آن  
زیرا که بیوت وقتی از برای بودن صالح گردد که جوهای او  
بر وفق مصلحت باشد و حصول این معنی نباشد مگر با آن  
این همه که گفتیم شمه بود از جو و منفعت آدمی اما دفع حضرت همه  
ممکن نکرد و مگر با سلسله و صلاحیت سلاح نداده و مگر آهمن پس  
معلوم شد که اغلبی جذب منت و دفع حضرت دنیاوی  
منوط و متعلق است با آن

**نظم**

از درویش بگریزد و لیکن در ایامی که در کج سلطان کج در کج  
چون در میان اجساد سبک کنت و گوی زرو آهمن بدینچار سبید  
بواقی را نیز آن سوس در سرافتاد و هر یکی سردای پانچین  
گرفت گفتند اگر ما بر توان کران خواهیم رفت همه روی ز  
خوانند و دید اگر بر درویشان خواهیم رفت جانب آهمن میل  
خوانند کرد منصفی بایستی تا میان ما حکم کردی که لایق این  
مهم کیت مرمت یلجی شدند و پیش تخت کرسی شریعت رفتند

و حال باز نمودند شریعت در ظاهر و باطن هر یکی بکسبیت در  
نقره صفای دیگر دید گفت درین جسد صفتی می بینم که در آن  
همه نیت گفتند از چیست گفت ایشان همه گانی اند که ب  
اما نقره از آنهاست که همه گانی است و همه بنایسته مستحق  
این سعادت او باشد حاصل الامر خاتمی مرتب کردند  
در پیش باز و بردند که این را به پوشش باز و کنت من ازان  
بزرگترم که سر فرود آرم این لایق دست خاتم را برد  
بردند دست از دست بکشید کنت این در خور خود گانت  
برای کوه دست این را بر ایشان برید خاتم را بر کوه گان و  
بردند چهار تن ازان بر خاتم دست فرو نیاوردند و اندک  
از همه خور و تر بود بر سپیل نادانی بدو آویخت تا بدانی که  
بزر و نقره فریفته نشود مگر کسی که از همه نادان تر باشد **نظم**  
بزر و زرد دنیا که سر فرود آرد مگر همان که زانکشت خور تر باشد  
چون من سخن خاتم و بازو اینچا رسانیدم دوستی که بازوی  
من بود آغاز کرد ای بازوی من از توفیق دست بمنبر خادم



و باز و بشا به مخدوم چونست خاتم مجادوم دادند به مخدوم گفتند  
ایک خاتم مجادوم دادند این همه مقصود شرف مخدوم است بنا  
بر آنک مخدومی را که مخادوم صاحب خاتم باشد توان دانست  
در ج آن مخدوم تاج حد باشد بشنو بشنو محمود غازی انار الله برنا  
منصفه بخیر پیل داشت چون پسر خود را که نام او مسعود بود  
عهد خود کرد ایند روز اول غاشیه مسعود برگرفت و پیش رگا  
محبوب او شد گفتند این چه میکنی گفت این ازان میکنم تا در تو  
رج بنویسند که مسعود پادشاهی بود غاشیه دار او مسعود  
ز بخیر پیل داشت تا خود چنین گویم محمود از غایت دوستی  
مسعود را در پرده عزت داشت و عزت دوستان سب  
عزت خویش باشد موسی صلوات الله و سلامه علیه چون از  
دست قارون آمدان بازو خابیدن گرفت موسی صلوات الله  
و سلامه علیه فرمان رسید ایمی موسی قارون ترا آرد و فرعون را  
ما زمین بر قارون مسلط گردانیدیم نه بر فرعون تا بدانی که تر  
دیک ما آرد دل دوستان عظیم ترا و دعوی خدایی فرعونست

**نظم** آزار بخش طلب کس روا نداشت از خلق باز نماند  
سکین در بازو بسیار شده است میخواهم باز بند قصه بازوی  
سکین بندم و بغضی که هم رویف بازو که در خود تعویذ بازوی  
عاشق است اختصار کنم بچنان کرده آمد **الغزل**  
نگار که به نخیله است ابرو در ترا بازو چه چرات آن غلام چوب سیمین  
ما نام تو تا تعویذ بازو شد بد این **ازین خالی سرای پر بلا بازو**  
چون چشمتی تا کی ز من زین گفته دست **ازین خاقاب خون یکدم کمرای**  
اگر در حق من وقتی سراخن کنی لطفی **دستم من مردان ناخن دوست**  
تویی سخن ریز دلم تا دور دست ظلم بگشادی **چون من فروخت دست ظلم تا بازو**  
درد تراش و مرا بهشت بستر و بالین **مرا خارا ترا اکسرن ترا و ما را بازو**  
ضیافتی باز و بعضی خوب رویان دست **ز زور بازوی و شش قوی شد عشق**  
**امو سست و مقصود در مناقب رک**  
ظایف کن بخت ایشان هر کی بر جان من آرد اگر دست رفیق بر  
بخش وقت من نهد شمش از انچه عشق که در دل مرا فرو گرفته است  
بخش ایشان گفتند آید **نظم**



۱۰  
نخستین خون از کجاست بگوید و نیز بنفشه خود را که توان بر دست و پای  
ای چون جگر گشته خون بداند در وجود آدمی خالق الحاق جود علا  
ستاد نهادن بیا فرید سی شش هزار جانب راست و سی شش  
هزار جانب چپ و اذان دو رکعت که از جگر رسته است یکی  
جانب مقعر دوم جانب محشب و آنک جانب مقعر است از  
باب خوانند و آنک جانب محشب است از جوف کونین و اذان دو  
رکعا بسیار شریف اما گویند یکبار آن دور که جگر پیوسته است و در  
پنجمین زیر که هر غری که باشد از راه فرخنده ای و گاه در  
و از راه چشم پیرون می رود مکن جگر بر غری  
که بعد خون جگر حاصل میکنند چشم در یک چشم زدن آن  
آن همه آواره میکند  
**نظم**  
مکن ای چشم ضایع اثر ما را بنده است یکبارگی از خون جگر که  
باز در کیمت میان کرده و میان جگر هر غری که باب عسوج  
و مخلوط میگردد کرده آن آب را خود جذب میکند و خون را  
از راه آن جگر بجز بی فرستد اما کس در راه جگر کم

غریز من کردن ما را با طوق عشق عیدی است و طوق عشق را  
با کردن ما چنان ابد ابد نه از کردن ما نقص عید آید و نه از طوق  
عشق نقص چنان درین عالم که منم چنین گویند کردن که در و زار عید  
باشد بهتر از آن کردن که در و تسبیح نقص عید بود و لا دین لمن لا  
عید له بشنو بشنو عید مبارک میگوید غزوه ای با کافر کردن  
کش حرب می کردم و وقت نماز پیشین در آمدن تو استم که از  
عبادت کردن کشی کنم با آن کردن کشی گفت مرا معبودی  
و پرستش او در کردن من فرض و این وقت پرستش او است  
اگر با من عید کنی که مرا در حالتی عبادت کردن نزد من بعبادت  
مشغول شوم که فرکت عید کردم من سلاح و سلب از کردن  
بر کشیدم و در نماز مشغول شدم و وقت نماز دیگر همین حکم داشت  
چون وقت غروب کردن کش لشکر سیادت روی بغروب  
نهاد که فراغ از کرد و آن کردن افراز مرا هم معبودیت و آن  
آفتاب است و آن وقت پرستیدن او است من سر از سر کردن  
توانم تا وقت از پرستش او کردن نتوانم تا وقت جانی من با تو



عهد کردم اگر تو هم با من عهد کنی بر سر عبادت خود شوم  
جدا میگوید همچنان کردم چون او پیش آفتاب سر بسجود  
نمود کردن او بر من دیدم با خود گفتم کردن خصم این چنین کی  
یا بند تیغ کردن برای بر کشیدم دگر کردن او ز دم سراوان کرد  
جدا شد اما آن سر با او از فیض بگفت او فو بعدی او فو  
بعدی کم او فو بعدی او فو بعدی کم او فو بعدی او فو بعدی  
کم عزیز من پیکار با آشنایی حسن عهد نگاه میدار و او را آن در  
میدانند پیکار با آشنایی عهد حق ندانم که او را چه در جات

### نظم بخشند

در کردن ما که عهد شد کردن بند کردن برو و عهد ز کردن نرود  
سبحان الله من سخن در صفت کردن آغاز کرده بودم سخن  
کردن گرفته بجا برو کردن چیست مهره مالک فقره سر بزرگ  
کشور تن کردن افزای عالم بدن

### نظم

از کردن تو از آن شدم مست که مست قریب صفت تا بگو و پر معنی  
من میخواهم در صفت کردن خلق ز نم سخن گلگیر می شنود

و میگوید تا کی مرا کردن گرفته سر سو خواهی برو میخواهم بغزیه  
هم در ده دلیف کردن که در دیوانها کردن افزای کند اختصار

### نظم

چون حکم تو بنها دم از وفا کردن: شتاب از من مشورین از جفا کردن  
اگر نه کردن من پیش تو نمده سر خود: خور و تیغ سر انداز تو قضا کردن  
ندای تیغ تو سازم هزار سر مرده: زسیم انکس پیام اگر بجا کردن  
نگار من بدل طوقی کردم مطلب: که فرق مت بیا کم ز طوقی تا کردن  
برای تاب بگردن نهاده سر خود: چه وصلت سرم را و گردن کردن  
بوقت خورون آب افق قنات بنماید: بدان مشابیه گرفته است از صفا کردن  
ضیاء خورشید از خسته ماند جتوان کرد: چه جلد کر بزند تیغ پا در شاکر کردن

### ناموس بیت و چهارم در مناقب شیت

ای پشت اصحاب معانی از قوت تو قوی که مرا از قوت  
خود قوی کردانی لطایفی که ده پشت ترا کار آید بتورسانم

### نظم

اما بشرطی که دایشت ندی  
تو تا چند با من در شستی کنی: چه باشد مرا که تو پستی کنی



عزیز چون کاغذ با ظفر و بطن بوم میچ نیست مرد کا مل کیت که  
 چون آفتاب یک روزه چون کاغذ دور و باشد رسم است  
 کاغذ را اول بگویند بعد بدیوار باز میزنند بعد بند از بند او جدا کنند  
 بعد روی او را سیاه کرده اند بعد بجلدی و منند که این را شکفته  
 کن و در بازار با بگردان بجلدی در پوست او افتد تیغی دور و  
 در دستگاه او را در شکفته می کنند و گاه سنبل کردن بر سر او می  
 خصد تا کار او جایی رسد که از مسطر رکها عاریت خواهد گشت  
 را آن همه از جرسد از آن ظفر و بطنی دارد **تظم**  
 بل شبدر و کشانی عالم شود بدهر **از** اگر که ظفر و بطن نباشد جواقا  
 اگر از پشت پاکی ترک ظفر و بطن گیر و به پشت و مملوی خود غر  
 مشو که پشت و مملوی آن نداری که لت فردا تو اینی خورد  
 سعادت راستی پشت را غنیمت دان و همواره پشت را  
 بر کوع و سجود خم ده که عنقریب آن نیز ترا بجان بدل خواهد کرد  
 و آن شنیده باشی وقتی جوانی راست پشت پری کوز پشت  
 دید گنت ای خواجه این کان که در پشت داری جند خربزه گفت

نوز من خلق بر دو نوع اند یا خوب روی و یا زشت روی  
 زما در دست هر دو در مانده ایم اگر خوب دوست خون مای  
 باشد و اگر زشت دوست کورشت مای بخورد چون در پنی مارا  
 از دست همه خون می باید خورد

**نظم**  
 تا جند خورم خون نه تنم از تو مارا **آن** کیت که بل صحتی خون بخور  
 باید دانست که محل سپرز از محل جگر فرو ترست و سپرز  
 خزینه سودا است و سودا در دی خونت پس صورت  
 سپرز از جگر فرو تر باشد تا هر روزی خون که از جگر جدا  
 می شود در سپرز گردد می آید از آنجا بتدریج خرج میشود  
 بشنو اگر چه بصورت محل سپرز از محل جگر فرو ترست اما  
 بعضی محل او از محل جگر بالاترست زیرا که هر روزی خون که  
 در جمع می شود همه بتدریج عاشق را کار می آید و پیوسته  
 عاشق را سرخ رو میدارد **نظم**

خون خود را غلام جون نشوم **سرخ** روی عاشق از خونت  
 وقتی من رنگین بی را که از خون من لعل خویش سرخ کرده بود



این لعل خون بود تو از خون کس رفتگان زکین **نظم**  
 خون من در گردن خود میکنی ده سینه دانی که این باکره است  
 تا من بر لعل خون اشقام تو چشم سرخ کرده ام چشم من  
 یکدم از سرفی خون بدرنگ نیست نیستی تا تو بول الف  
 جان میان جان جا کرده من چون واو خون میان خون مقام شد  
 ام بک و واو خون را از خود مجروح تری بنیم که او را اصلاح  
 خون افکای نیست وقتی واوی را که در میان خونت شبیه  
 ای واو تو که عاشق نه حواره میان خون جگنی واو گفت اگر چه  
 عاشقی نیستم حرف علت مستم و علت را از خون جابه  
 نباشد **نظم**  
 علت افدوه او تا در دم جا کرده در میان خونت همچون واو  
 عزیز من هر روز من که هست خون او کران بار شود از رفتن از  
 مکرانک من رونق است اگر چه از در خون کران بار شود  
 اما از رفتن مسج با زنی ماند **نظم**  
 بکرا خریج سان میرود انکم بروی مکر از دردی خوابه کران بار شده است

تا عاشق در غم خوانواره خوابان انگزن است من دست  
 از خون خود شسته ام و سر خود را فدای تیغ معشوق  
 کرده **نظم**  
 تیغ تیغ دانی که او صد خون ناخوشه است نوبت خونست این بار ایک  
 ابرامسیم او هم که از دین خونبار جندان خون ریخت که  
 از خون سرخ رویی دو جهان حاصل کرد اگر چه وقت تظ  
 او جانب هوا بنود وقتی نظر جانب هوا کرد دریای از خون  
 دید که در هوا موج می زند متعجب شد که این چه خوا مد شد در سر  
 او فرو خوانند ای ابراهیم این خون دین طالبان ماست که  
 هم اینجا بکرایشان خون شده است و پیشتر رسیده  
 اند **نظم**  
 خون خوانده و می است راه دلی است بس دیده که خون شده و بران هم رسیده  
 عزیز من کار عشق نیست مگر خون خوردن چه خون خوردن  
 صوری وجه خون خوردن معنوی این حد که شنیدی خون  
 خوردن معنوی بود اما خون خوردن صوری آن بود که وقتی



زمین حضرت رسالت را صلی الله علیه وسلم و علی اله که کجاست  
 همه همانان بود خون کشید بعد از فراغ مصلحت خون را پدید  
 برد تا در گوشه زمین فرو برد و دل او رخت نداد گفت توی  
 جفتی باشد این چنین خوسینه را که هر قطره از خون بها  
 عشیان است در زمین فرو برم آن خون را از غایت محبت  
 و محبت تمام بخورد اتفاقا آن زمین سیاه جوده بود خون  
 بخورد رسالت باز آمد از نو در روی او تمام جگره منور شد  
 پیغامبر پرسید مگر تو آن خون بخوردی گفت یا رسول الله اگر چه  
 در شریعت پاک تو خون خوردن حرام است اما دل من  
 رخت نداد که من آن خون در خاک ریزم از ارادت  
 محبت که محبت را از خون خوردن جاریه نیست من آن خون  
 بخوردم پیغامبر فرمود بار دیگر ازینها نیکه اما از برکت  
 نیتی که ترا بود فردا با ما در بهشت خواهی بود

**نظم**

خنثی رنج عشق خوش رنجیت که توانی بکش بخانه و دشت  
 هر که در عشق دست خونی خورد سرخ روی جهان همه او گشت

سبحان الله من سخن در خون میگویم خون گرفته چشم  
 سرخ کرده با من میگوید چیزی میگوی که از دوی فونی  
 آید سیلید پیش از آنک سیل خون بنیاد وقت مرا  
 خواب نکرده است این سخن را قطع می باید کرد و بفرماید  
 هم در دین خون که خون بهای عدم معیت اختصاص از آید

**الغزل**

ای لب خونین تو حلوا می خون جند باشم ی تو در دریای خون  
 خون چشم جاری بجای لب آب چشم جاری از مجرای خون  
 پیش ازین بود دست جشم جای شک شد کنون از دولت غم جانی خون  
 ز روی رویم بزیرا شک لعل هیچ دانی چیست آن صنوای خون  
 بخت بستر میدمد از آطلسم بس که خند سرشی بالایی خون  
 خون نکرد و پایمال ای خنثی مان مریز از دیده زیر پای خون

**مست و نیمه مستاقب است**

ای صاحب دست ایدک اند اگر مرا که از دست شده ام  
 دست دمی و دست رفت بر سر وقت من فرو آری



و از پای در اوج را دست گیر شوی دست در دست شود  
 و درستی که از دست من بر آید نثار دست تو کرده آید **نظم**  
 من نه آنم که از تو برگردم **دست** من گیر تا که سرگردم  
 بشنو بشنو تا دست عشق مرادست نموده است از دست ادب  
 دست پای کم کرده ام که مرادست از کمر فردی آید هر چند  
 میخواستم دست در غان شکیبایی زخم دست در غی شود  
 عشق زبردستی بنیاد نهاده است و مرادست آن که دست  
 او از خود کوتاه توانم کرد و خود را از دست او خلاص توانم داد  
**نظم** اگر از دست او یابم خلاصی **دست** من گیر تا که  
 راحت که چون راحت دست من بود از دست من جان فتنه  
 است که پیش در دست من آید هر چند عشق را چون آمله دلت  
 در دست کرده می دارم و او را بدست خود تعهد میکنم او مرا هر  
 دست در دست سیغ می اندازد که من میخواهم خود را از دست  
 هم بدست خود ملاک کنم غم بر من دست یافته است اگر من  
 نیز بر دست نیایم و از دست او دست بدست نه جهنم و روان

دست بردنایم که زیر دستان آفرین بر دست من کند **نظم**  
 بدست غم ببرم کردن غم **دست** ولیکن چون کنم چون دست ان  
 کند دست را راحت گویند این چست راحتی در دست ما  
 داده اند اما دست عشق بتقلب از دست ما بیرون می برد  
 سیغ دایم از دست او دست در دامن که نهیم که از دست  
 یکبارگی زیر سنگ مانده است **نظم**  
 نقش کویت در سختی غریب **دست** ما زیر سنگ نشسته  
 نه دامن دل دواند مرا چه در دست می آید که خود را ستم در  
 دست عشق افکنده است هر چند باو میگویم **نظم**  
 کباب بر روی خوبانی ای دل **دست** کمان عشق در باروی تو نیست  
 دل من از بهنای نه شود بلکه از غصه پشت دست خمیاید  
 و باز و بندگان بگوید میکند حال من از دست عشق بجای رسیده  
 که در دست ملامتیان در مانده ام وقتی شخصی که در پیشین  
 دست نداشت با من که در دست خوبان اسیرم میکند  
 جیبست هم یکبارگی زمام وقت خود در دست خوبان داده



چون کفشک دست آموز بر جای که میخواستند  
زیر دستی زمین محبت نباشد گفتیم ای خواجه ترا که ازین  
دست زخمی رسیده است معذوری دان شنیده بایست که  
دستی که کس که بچکس با برود دست رس نیست با اشتی  
میگفت که جیت مهاد در دست دیگری داده تا سر کودکی که  
ترا دست گرفته بر جانی یکشند اشتراک گفت ای کس  
ترا کار با مرده گان افتاده است و مرا کار با زنده گان اگر ترا  
مسمم این محنت در قفا باشد که مراست دست از من برد  
و همش مرا در معرض ملامت نداری **نظم** بایست  
مرا در دست بل در مان چه گویم پیش از آن طیب این ریغ کی داند کسی این گاه  
که کس گفت ای اشتر میخ نمی توانی خود را از دست ایشان خلاصی  
دی اشتراک گفت اگر من نایقه صالح شوم هم از دست آدمی خلاص  
متعذر باشد ای کس که کس چنین گویند پیش از آنک آدم بر دنیا  
دست باید احوال جهان جهان صالح بود که کس از جوهر او مای  
از قعر دریا بر لب آب آمدندی و بایکد یک حکایتی کردند و چون

زمام کار عالم بدست آدم داند که کس بوداج مایه آمد دست  
او به بوسید و گفت بعد ازین نه مرا از بالا فرود می باید آمد و ترا  
از فرود آلامی باید شد که دنیا را در دست کسی دادند که مرا بچند از  
بالا فرود آورد و ترا بپند از فرود بالا کشد **نظم** آن خوش  
بر جهان احد و زار تقدیر قوی دست کم خورد از دست ایشان مرغ وای  
سبحان الله من میخواستم دست در صفت دست زخم و در شا  
ید پنهانایم سخن دست بدست شد سر رشته سخن باز دست  
نما باید داد و باز بر سر حرف می باید آمد چنین گویند و قتی  
میان دست و پای گفت و شنید شد دست بر افاق خود غرق  
و به بازوی خود فریفت گشت و با پای آغاز کرد این پای تو  
پای خود را فراموش کرده مگر آن نشیدی که چون جان را  
قالب پیغمبر ابوالبشر صلوات الله و سلامه علیه در آمد جان تا  
که رسیده بود سمت آدم نشست پای خود و صورت کلید بر سر او  
فرود خوانند ای آدم مسیح میدانی که پای تو برین طریق چو خوا  
می نمایند از سب آن می نمایند تا پای خود فراموش کنی **نظم**



شود پامال چون نعلین <sup>کنند</sup> انکس که پای خود یک بی فراموشی  
پای گفت ای این چه دست و پای فراز کرد نیست غدا نم  
بقوت بازوی که می بری تو امروز در زد و کس را نکشت نه شده  
و ترا کسی دست نمی نماید تقدیر ترا در دست من افکنده است ترا  
امروز دستی نایم که از جرت انگشت در دمان مانی **نظم**  
ای دست بدست من جو افتادی از دست منت خلاصی کی باشد  
دست گفت ای پای اندازه کلیم خود پای دراز کن و دست در  
مزن که از دست او ترا دست آویزند و نه پای کردند در شب  
باز او صاحب ید پنهان صلوات الله و سلامه علیه چون کار رفت  
رسید همه استغفار و جود مالک بیدار و چون نوبت تو  
همه فرمان بود اخلاص لعلیک تو صاحب نعلینی و من صاحب عصا  
پیران تو لایق کنشی و در خور خاتم امیران **نظم**  
نصیب من به پیران هم خودم خودم کی بجای دست و پا و پا و پا کنش و پا خاتم  
پای چون دست برد و بدید آتش در و گرفت و از غصه چون پای  
در سر رفت و چون سر در پای آمد و چنان کرم شد که برایش

پای پا دست آغاز کرد ای دست تو از زانیان اگر چه راحتی  
بوداده اند عاقبت دست پامال مردمان زنی و اگر چه جندن  
مراقب داری البته پیش خلق دست بکج کنی خدای هم را از  
پیشش کردن نگاه دارد جز در دعا و دست کفای بمشاوران دست را دعا  
دست گفت ای این چه فراخ گایست پای بهوش نه و مارا بهوش  
پای میندازد که میان دست و پا فرق بسیارست **نظم**  
چه گویم که مرغیستم از کرم چه گوید کسی از ایدوی دست  
من به پنج و زور مد فتم و بسلاح دستی موصوف چون تیغ خون  
اشام در دست کرم مرغ از دست بیفتد و چون قبطه قبطه  
کان زخم تو سس کوشه کیر شود مرا همه کار با محسن است  
همواره ایدوی و کرم از من توقع توان کرد و علی الدوام خط  
و قلم از من چشمه توان داشت **نظم**  
چه سر کس با سر حکم سیزد جنان داند که از کلمه چه خیزد  
پای گفت ای دست نما از من پایمال نشود دست از بینا بدار  
و پیش دعوی دست و قلم مکن مگر به فحوائی این قطع دست



پس نیافت ، **نظم**  
 انگ عالم طویل او بوده است **نظم** زین سعادت کجاندی خودم  
 بخشی میچ نیست دست قلم که سعادت درویدی مرقوم  
 چون مقاتل دست و پای بدینجا رسید دست در دست  
 زد و گفت ای عضد الاخوان ای یک اندام امروز دست  
 کبری بکن دزد دست و پای خلاص ده که انجمن زیری بامن  
 زیر دستی می کند گنتم ای دست پای از دست تو بکجا خواهد  
 رفت از دست او جذبین دست مالیدن چست او کی  
 از زیر دستان قست برخیز او را هم بدست خود دست  
 باز دار و در خام کش نییے او را از موزه زن در کوثر **نظم**  
 که با تو پای دست زین کس کند دران **نظم** چون دست باز دارم و او را  
 ای دست اگر پای را تو دست نمی توانی خود و پای غدا اندر  
 دست چیست از من شنو که دست چست صاحب مافق  
 یار موافق نییے دست چست صاحب تیغ بخشیده  
 بی دریغ نییے دست چست منشای کرم صاحب قلم

اییے دست چست منزل راحت میکنم راحت  
 زین دست صاحب تحریر است تکمیل نییے دست  
 نویسنده شاه و شکانده ماه نییے دست چست قابض  
 عنان باسط سنان نییے دست چست حامل فرمان  
 کاتب قران **نظم**  
 دست خود بر همه شرف دار **نظم** که کتاب خدا بکف دارد  
 سخن در دست از دست دراز دستان دراز شده من  
 میخواهم دست سخن را که دراز دستی بسیار میکند کوتاه  
 کنم و بغزینے هم در ردیف دست که جلوه او را دست  
 دیگر دست اختصار واجب پیغم همچنان کرده آمد **الغزل**  
 ای لعل تو برده از شکر دست **نظم** تا چند کشی مرا تو سر دست  
 در دست غم مکن گرفتار **نظم** تا آنک تراست ان قدر  
 انگشت نما از انست دست **نظم** که دست تو نیست خوبتر  
 در کوی تو پای تا نخصاً دم **نظم** از چشم بسته ام سر دست  
 بر کوه کشی مرا چه آید **نظم** از کشتی عاجزیت در دست



ششتر در می ز عشقت **۱۰** از غصه زنده دست در دست  
دستی بدور رخ نهاده میگوی **۱۰** کار و زحمت بر قدر دست  
جون بخشی از غم میانت **۱۰** خلقت بماند بر کمر دست

**ناموس سیام فیضی انکشت**

انکشت نمایان کشور فطانت که بر سر سر انکشت منری دیگر  
دارند اگر انکشت بر حرف من نه خند دست در انکشت  
زده آید

**نظم**

کو بر سر وقت از رفیق ای شوخ منی دستی چون دست بر سویی انکشت نما کردی  
ای انکشت نمایان عالم لطافت اگر یکسر انکشت بمن التماس  
کنی همه وقت چون انکشت شهادت یکت پای ستاده  
کوامی انکشت نمایان دهم

**نظم**

سر انکشتی ز مهر تو نگردم **۱۰** جوانکنت ادنی بر من مکان بند  
بشو بشنو از میان جندین اجزا و اعضا آدمی میسج کی  
با محاسن و دم آن تعلق ندارد که انکشت کو بی انکشت  
عاشق محاسن است که جز خود را نمی خواهد دیگر کرد جان

کرد و آری آن کیت که او محاسن را دوست ندارد **نظم**  
انکشت نمایان شو امر و زمشومان **۱۰** در میثوی اس دل شده باری به  
ای انکشت نمایان این عالم بجهت آن عالم از سر انکشتی خود تر  
انکشت نمایان شدن محبت نیست ماه را همراه جلدن آفت  
از آن میرسد که انکشت نمایان شده است طوبی لمن لایع  
المناس و لایع فونه امده و طایفه در روی خود را انکشت نما کرده  
که از ایشان کار زنی هم نمی آید چنین گویند شبی حسن بصری  
که انکشت نمایان عالم طریقت بود باری جلد بر ابع رفت  
در زادیه را ببع جراح بنود را ببع دمی بر آورد و بر سر انکشت  
خود و مید تا صبح آن سر انکشت او چون جراح میسخت  
همچو دانی را ببع برین کرامت از چه انکشت نمایان شده بود  
از آنک او سر انکشتی میل بمخلوق نداشت و خود را  
جان عاشق ذکر دوست ساخت که خواستی نام دوست او  
بر زبان دیگری گذرد بلکه کرات از زبان خود هم غیر مست  
گود می و از غایت غیرت انکشت در دندان گرفتگی و گفتی



و گفتی چیت باشد آن جنان ذکر پاک بر این چنین زبان  
 بی پاک رود درین معنی انگشتی بجز باز خواهم نمود و قیقه  
 ذره که عاشق آفتابست بایکی از ایشان خود میگفت برین  
 روشنی که آفتابست که باشد که او را دوست ندارد **نظم**  
 اعدین جاشنی که آن لب اوست بود دادن کرامت نکند  
 آن اشنا گفت مگر تو از کمال خفاش پخیری ذره گفت  
 خفاش کیت گفت دشمن آفتابست ذره را انگشت  
 چرت در دندان ماند و سرگردانی او زیادت شد  
 سبحان الله چگونه کسی خواهد بود که او محبوب ما را دشمن  
 می دارد **نظم**  
 کردی از غم و اندیشه خوابان **نظم** دل شورید من باری امان  
 ذره بدیدن خفاش رفت او را دید چشم بر هم نهاده در  
 گوشه افتاده میکنند خوام که کس ذکر روز پیش من کند  
 و یا نام آفتاب گیرد ذره چون او را سپاه پوش دید گفت  
 باری این جانور لباس عشاق دارد و جوشت که او نام

معشوق مایه نگو مدگر کز داغ کس جروح باشد تنگ بر  
 ریش جروحان نریزد ذره گفت ای خفاش پروان  
 ای خفاش گفت این ساعت که روز بار یک پداش  
 است و آفتاب منظم بر اهل پروان آمدن چگونه ممکن باشد  
 تو کیستی که مرا پروان می خوانی ذره گفت منم عاشق  
 ت از دوستان کیتی گفت از دوستان آفتاب خفاش  
 چون نام آفتاب بشنید جهان روشن بر تو تاریک شد  
 گفت ای ذره دوست دشمن دشمن باشند چون  
 تو دوستی با دشمنی ماست با تو دوستی نباید کرد  
**نظم** دشمن دشمن بود هر کس ولی من انگشم دشمنان چه دشمنان دشمنان  
 چون میان ذره و خفاش گفت و گوی بسیار شد آن  
 آشناء ذره که آن آتش افروخته بود با ذره آغاز کرد  
 ای ذره از دشمنی خفاش چه تنگ می آیی باطن جمع دار  
 اگر آفتاب را دشمنان بسیارند دوستان هم بسیارند



زده از غایت غزل که عشاق غیور را باشد گفت کیت که افتاد  
جز من دوست می دارد گفت چرا گفت چرا که باشد گفت  
معشوق پرستی است که او را مردمان آفتاب پرست بخوانند زده  
سینه طاقت شد و در مواعیرت مزد و ماند از غایت تعلق که  
امل غیرت را باشد میگفت من ندانم که جز من دیگر در کار است  
لیک چون دیدم جو من بسیار دانه طرف آن آشنا چون آن <sup>اضطراب</sup>  
معاینه کرد گفت ای ذره بن چه مذمت است اگر ذکر دشمن  
آفتاب کردم در شور شدی و اگر نام دوستی او بر دم <sup>اضطراب</sup>  
افتادی سینه دانی که هیچ کس از دوست و دشمن خایه نیست  
ذره گفت ای برادر در کیش عشق مذمت سالم همین است  
که من دارم زیرا که طالبی که مفتون مطلوبی شد و مفتونی که  
بمجنون مجبوی گشت او در آن خوش باشد که آن مطلوب  
و محبوب او را نه سیکه دوست دارد و نه دشمن دان شنید  
باشی که شبلی رحمة الله علیه و آله <sup>سبحه</sup> انگشت غامی

عالم حقیقت بود و قش در غیبات وقت خود میگفت انبی  
از راه دور نا پنا بر انگیز مگر و اما کسی ترا جز من نه پند باز و قش میگفت  
من فراموشه را نا پنا بر انگیز مرا هم حیف باشد که جان پاک تو من <sup>سبحه</sup>

**نظم**

چشم بر بندم جو پند سوی تو حیف باشد چشم من آن روی تو  
سبحان الله من سخن در انگشت آغاز کرده بودم آن سخن میان  
انگشتان کم شد ختم انگشت پنج خوا مد کرده و خوا مد گفت فلان که  
سودای آن کند که من انگشت جز بر نگدان مطابق نرغم چندین سخن  
این مطابق چرا گفت عیاذ بالله که بر تنم من سخن غیر مطابق رو

**نظم**

اما صاحب دلان دانند که من چه میگویم  
آنها که ازین رنگ تر باشد رنگی دانند که درین پرده چه شکل آینه است  
جز من می خواهم سخن را در دست جل و هم و حکمتی که خالق انگشت  
در انگشت نهاده است با توست انگشتی بیان کنم تا تو مسیح  
انگشت را خود بخوانی و بدانی که در انگشت چه دست کاری حکمت  
رفته است بدانک انگشت مرکب است از سه پاده و منافی



و منافعی که متعلق است با نکشت وقتی متوصل گردد که نکشت  
مرکب باشد هم به پاره نه چهار و نه بدو و نه انکشت سبط  
باشد و سر انکشت باز یک چون به یک از انکشت مرکب  
اند به استخوان پس ضرورت استخوان اول حامل باشد  
مر دوم را و دوم حامل باشد مرسیم با و حامل باید که قوی  
باشد از محمول اما آن قاعده در حق عفاق منحوس است بنا بر  
عاشق در غایت ضعف باشد و غم عشق در غایت قوت  
مع هذا این حامل ضعیف آن محمول قوی را همه عمر بر دوش وقت  
خود کرده می دارد

### نظم

غم سجو که ترا یک ششم **جین** سختی اخذ کیار دیشد  
دیگر بدانک بعضی از انکشتان درازند بعضی کوتاه دین  
زیر حکمت بسیار است یکی آنست که وقت از وقت مردم  
بدان محتاج باشد که از دست خود کاسه سازد و آن معنی  
وقتی متحقق شود که بعضی از انکشتان دراز باشند و بعضی کوتاه  
بشود من کاسه کاسه که کاسه سر سر از پای هم بهایم کردند

از دست تو کاسه هم از دست تو داده است و ترا سگست  
دعوی کاسه کجا نیم و کون کجا و اگر کسی انکشت در کاسه  
تواند خواهی که انکشت در دین او افکنی و اگر یکی بفلط کاسه  
بشکند خواهی که کاسه سر او بشکنی اگر تو عاشقی و کاسه سر  
مغز عشق داری از شکستن کاسه چنان خوش شو که آن سر عاشقان  
بود چنین گویند وقتی بخون را که در کاسه سر همه سودای لیلی است  
گفتند که لیلی صدق میدهد و گرد او خلق بسیار گرد شده است  
ببخون جامه بر سر افکند و در آن انبوهی کاسه پیش لیلی داشت  
لیلی انکشت برزد و آن کاسه را بشکست بخون از شادی انکشت  
زبون گرفت گفتند ای بخون این چه دیوانگی است کاسه ترا  
بشکند و تو شادی میکنی گفت ای پنهان دوست کاسه  
را بشناخت

### نظم

خود داند  
اگر تیرم زند جانان تو ایتم زودیت هرگز **بنا** خنم مبین باشد که مارا چید  
سخن در انکشت دراز شده است می ترسم نباید حلاوت  
سخن از میان بر خیزد که گفته اند با انکشت دراز حلاوت توان خورد



خوبی هم در دین انگشت که از انگشت حرف گیران معصوم باد  
اختصار کرده آمد

### الغزل

توت انگشت با آفت و بیاوردی زبانت **انگشت** چرا انگشت بویع در آفتاب انگشت  
سر انگشت رنگین با بخونم میکنی رنگین **انگشت** مکن از خون میکنی زدهای خضاب انگشت  
ز قصه بس کمی خایم سر انگشت **انگشت** مرا امروز می جربد و دهنی از کباب انگشت  
زدست ماند انگشت **انگشت** نه دغلان بچش **انگشت** اگر چه ماه را داده است برگردون جواب انگشت  
زرگمای من از خلی جان اوازی آید **انگشت** که کم آرد بران میث زرگمای رباب انگشت  
چنان آلوده ام از خونم خود زمرتا پای **انگشت** همه خون کرد در روزی کشم که در باب انگشت  
ضیاء بخشی آید ز مردوبان وفا داری **انگشت** اگر تر کرد و او را دست وقتی در شرا انگشت

### ناموس سی و یکم در مناقب ناخن

ای ناخن خون الو تو از خون خون گرفتار رنگین **نظم**  
کرده در دست خود بسل مرا **انگشت** ناخن از خون من رنگین شده است

تو آفتاب آسمان لطافتی ناخن تو در دونه مرا بسوخت آری ناخن

### نظم

آفتاب سوزن با شد  
از ناخن تو در دونه من بش بچنه **انگشت** خود ناخن آفتاب این کاره بود

ای ناخن آفتاب از آتش رخسار تو در احتراق اگر چه مهم  
آفتاب سوزن است و هم ناخن آفتاب اما تو از هر دو سو  
زنند ترا فنا ده **نظم**

آتشی در خان و مان مازدی **انگشت** یکسر ناخن دلت بر کس نسوخت  
ای بدر ناخن سپید میدانی بدر سر روز در کامش جاست بر بدر  
کسی را دست رس نیست اما ترا در بدر دست داده اند بیکر ده

بدر بدر دست تو افتاده کامش بدر از دست تو خواهد بود **نظم**  
ماه شب چهارده چون بدر روی تو **انگشت** شب در میان زلفت که بگرشاید

آسمان و زمین را در ماسی یک بدر دهند ترا همه وقت ده بدر را  
ده اند تو گاه ایشان را بدر می داری و گاه ملال از سر ایشان

فرو می آری عجب حالتی بدر آسمان از ملال است اما ملال  
تو از بدر **نظم**

چون ناخن تو که دید از بدر ملال **انگشت** بدری که از ملال خیزد عجب است  
دو هفته باید که از یک ملال آسمان یک بدر خیزد و تو با چند

ملال ماه نشو **انگشت** بک ترا بعد از ماسی مسم نمی بینم **نظم**



از پس نامی اگر پند ترا آسمان گوید کجا می ماه نو  
اهل حرب را در همه غم خویش یک حرب بود اما ترا هر من  
و حرب بدر می باشد بک پست

**نظم**

ای پاز ماه دو هفته از کجاست میثوی هر هفته در حرب بدر  
اگر چه بدری بر آسمان داده اند و بدری بتو اما میان بدر آسمان  
و بدر تو بعد بسیار است

**نظم**

بدر که دون هر شبی در کجاست بدر تو هر روز در افزون گشت  
بدر آسمان چون منصف گردد سیاه بود و بدر تو چون منصف  
گردد سرخ می شود این چیست بدر آسمان را حق را و بدر تو را  
می گیرد اما بدر تو چون خون گرفتگاست

**نظم**

دست تا از رخ در خون می بری ده جلوه خون نگیرد و هر ترا  
تو سیل آسمان لطافتی عجب حایله دیدن سیل یزید خنده باشد  
تو که سیلی در تو چندین ناخن چه کند

**نظم**

از ناخنت ای سیل نورانی من در ناخن آفتاب نی می بینم  
بدان که ناخن سباع اگت دریدن است و ناخن آدمی الت خایند

درین زیر سریت سگرف و آن آنت تا معلوم جهانیان کرده  
که آدمی را از برای ریخ خلق نیافریده اند اگر آدمی را برای ریخ خلق  
آفریدندی ناخن او چون ناخن سباع آفریدندی سجان اند اگر چه  
ناخن ترا از برای دریدن ساخته اند اما تو ناخن خود را آنت  
دریدن ساخته و دایم از آن ناخن پر خون خواهی شیشه بدل خون

**نظم**

مایی و سانی و هیچ از خراش دلها نمی ترسی  
ای انور تو قماش دلها و ز ناخن تو خراش دلها  
قاعده است ناخن را هر هفته سدی بر بند هیچ دانی ناخن را  
این همه از کجای رسد از آن می رسد که از وقت وقتی خراشی  
بر دم می رسد

**نظم**

خشبی در کسی نماند و نا صحبت خود ز مردم زن می بر  
بل و نا که چه جزوی از تو بود همچو ناخن سس زنی می بر  
ناخن مشوق لعل باشد و ناخن عاشق سپید آری معشوق  
روزی چندین خون میکند ناخن او لعل چرا نباشد و عاشق را  
که همه خون آب شش است در و سر ناخن سرخی از کجای باشد



پس که از راه دین دنت برون قطره خون غاند در قن  
ناخن کوی عاشق انگشت است اگر چه او را سدی برند  
از و جدایی شود

### نظم

نتابم سر از در سر بریدن کم از ناخن نباید بود در عشق  
عشق بازی از ناخن باید آموخت هر مفت او را سدی برند  
سر دیگر برش میدارد آری ناخن هر مفت سدی روید اگر در  
بیز هر مفت سرستی من هم هر روز سدی فدای پای محبوب کردی

نظم عاشقی که بچند از یک سر خشبی از هزار می حسند  
خود این خاصیت سرستی که در ناخن است در عاشقی  
بایستی میکن عاشق بایک سر که آن هم در کرد تیغ مخوف

### نظم

چه عشق بازی خواهد کرد  
خشبی نیم جانگی داری عشق بازی کجا تو ای نه کرد  
عز من اگر هزار مشت زدی به عاشق دهند نشاطی در باطن  
او ظاهر نشود اما اگر از درد عشق یک سر ناخن برده خند  
از شادی انگشت زدن کیر خانه عشق جان بلند است

هر کسی برو قدم نتواند نهاد بک خانه عشق بخانه کعبه ماند بشنو  
بشنو جام جلا سبک بدست تو خواهم داد اگر قطره ازان در دریا  
اندازند جوش چندین ساله دریا فرو نشیند چنین گویند و قی  
در ویشی روزی بر کلاه کوشی یافت بود آنرا بختاک  
بسته جی کرد چون از مناسک و مراسم جی فارغ شد خوا  
ازان گوشت شور بای سازد هر چند زیر او آتش پشتری کرد  
گوشت از رنگ خود نمی گشت با خود گشت اگر دیک مردان  
دیر تر پخته شود اما چنین هم نیست که اصلا آتش در و کار نکند  
آتش شعله ایست فروزنه و جوهر بیت سوزن و خاصیت  
او احراق در هم او غیر اشتاق شهنشای عالم فروز پادشاه  
جهان سوز در دیش بر آتش گرم شد و از دست آتش پایی  
در آتش کوفتن گرفت آغاز کرد ای آتش توان شامی که چتر  
دخان بر سرقت و قیای سرخ در افشان در برقت  
از تو سبب خاصیت کرده که نفس جهان سوز بریغ آبی  
و نه انگ این گوشت ابرام است که حرمت او چندین نگاه میدا



مرا از غصه تو آتش در سر گرفته است و دود از باطن برآمد  
این چه سردیست که با جون منی کرم و و میکنی مگر از آتش آه  
من بیغ ترسی که اگر آهی از آتش دان سینه بر آرم آتش چمن  
را از پای در آرم

گر ندان از باطن سوزان لعل خاک شود دوزخ آتش لقب  
القصه ان کرم و و هر چند مثل این و مدام بگرد با آتش میچ در نکت  
در جوار او پری بود این ماجرا پیش آن پر تفریر کرد که ای خواب  
درین زیر چه تراست هر چند زیر آن گوشت آتش میکنم آتش  
در و گار بیغ کند پر گفت ای جوان آن ساعت که توج کردی  
این گوشت با تو بود گفت بود گفت ای درویش آتش را  
کنا نه نیست نشیند هر گوشت و پوست که درین مقام رسد

آتش دوزخ بروگان کند خاصه این آتش  
بر آید بران کعبه جفای بخار رسد نشیند و من دله گان اینها  
عزیز گوشت پاره چون بواسطه در خانه کعبه در آمد آتش  
این جهان برو جرم شد تو خود را بیله واسطه در خانه آتش

کوه عشق در ار که آتش آن جهان بر تو حرام نشود من ضامنم نظم  
بعدق دل برین در کر شتابی منم ضامن اگر باری نیایی  
بشنو بشنو عزیز من مشتاق خانه کعبه و مشتاق خانه عشق من  
خود را بر آتش شوق می سوزند و از انصاف نباشد که سوخته را  
دوباره سوزند آن آتش باز را که یا نار کونی بر آید و سلاکا فروخته  
اوست پرسیدند از آتش نرو و جو انصافی گفت سوخته را  
دوباره نسوزند

امروز جو سوخته نسوزم فردا کس سوخته را دوباره سوزد هر که  
عزیز من سخن در ناخن میگویم عشق ناخن را میان انگشتان کم  
کرد باز بر سر حرف می باید بشد چنین گویند وقتی ناخن با ناخن  
برای میگفت ای امنی سخت دل کجا بر سر وقت من افتاد  
مگر تو رقیب محبوب منی که هم قصد سر من داری از من ترا  
در سالی هم در بیغ رسد تو مرا هر مفتحه در دمی رسانی اما  
در دسر این در دسر هم مرا باشد که با جون تو امن دلی سر  
میکنم تو هیچ از سری خود خبر نداری که بر سر من جمای بازی



انگ سر روز ترا نیز میکند و دست گرفته برسد وقت من <sup>آرد</sup>  
 از تویی به دیده ترا افتاده است که سر یکی می برد نزد طبع <sup>مید</sup>  
 مع مذاصفای که از اینجا است او هم محروم سیغ رود **نظم**  
 انگ ضایع نکرد خارستان **ب** بوستان را یکی کند ضایع  
 هر که باد ششمان به بخشد **ب** دوستان را یکی کند ضایع  
 سبحان الله من در صفت ناخن که سر ناخن از لطافت خاک  
 نیست قلم می زخم خصم که انگشت او چون ناخن لایق قلم کرد  
 و در دست او ناخن برای هم ذکر قلم می کند اگر ناخن از انگشت  
 جدا کردن روا باشد او را نیز ذکر قلم ما کردن روا باشد **نظم**  
 تا بهر ناخن مرا امروز بر منی است **ب** خصم چون ناخن ز دست من <sup>خون می خورد</sup>  
 سخی ناخن خواستن از ناخن دراز شده است پنجاهم بقول  
 در ربیف ناخن کوتاه گفتم **نظم**  
 سخی را با بان سمرامی اولی **ب** ولی بسیار شد کوتاهی اولی  
 ایک همچنان کرده آمد **الغزل نظم**  
 اگر چه دیده ام بسیار ناخن **ب** ولیکن کو بدین منهار تا ناخن

بخون عاشقان خود را می لای **ب** که خواهد یافتن از ناخن  
 نصیحت در دل می دل کند کار **ب** بستدانی کند سر کار ناخن  
 را ناخن سپید از غم تو **ب** کند که که سیه پیمار ناخن  
 و قیبا راجه خراشد ظالم را **ب** خواهد کرد با کف را ناخن  
 چه هموده چشم با جنت ابر **ب** نیاید بس جو با دیوار ناخن  
 ز تو بهر ار کرد و بخشی می **ب** ز انگشت او شود پیر ناخن

ناموس سی و دوم در مناقب سینه

اقرن شرح الله صدره للاسلام فتو علی نور من رب فویل  
 للقاسیه تلو بهم من ذکر الله او لیک فی ضلال مین ای صندوق  
 سینه تو از جواهر معرفت محلو صندوق سینه را چون سایر  
 صندوق تصور مکن و سینه سنی را استخوانی چندخوان که درین  
 استخوانی چند که مجموع او سینه است جندان حکمت که اگر  
 شد از ان در عالم ظهور آید صد صندوق محلو کرد **نظم**  
 انچه در صندوق سینه کرده اند **ب** سینه صندوق داند قدر آن  
 و ان شنیده باشی که وقتی عالمی که صندوق سینه او از جواهر قرار



ملو بود وقت ترع دست بر سینه خود می ماید و میگفت  
ای سینه بکدام نغایس ترا پر کرده بودند و در دنیا فرستاده اند  
و دنیا همچنان پر بازمی روی

### نظم

سالمه از سینه در مار یخستم کوشه از سینه ام خالی نشد  
صندوق سینه را کدام شرف ازین بالاتر که متاع چون دل  
در و نهاده اند

### نظم

تا دل سی پاره بعندوق مات صد و بران در ته عیون مات  
تا از کیفیت سینه و دل و رمزی در ستر من فرو خوان اند  
چندین بار آیت رب اشرفی صدری میخوانم و سوره ام شرح  
لک صدری که بر زبان می رانم مگر از انشراح سینه جانچه  
حقیقت معرفت میر نشود مگر هم از معرفت آری نور  
را نتوان دید مگر هم بنور آفتاب

### نظم

گرچه سینه میدمند این خلق عالم را و لیک مرگی را انشراح سینه گشاید  
طایفه که ایشان را انشراح سینه حاصل شد ایشان نه  
از دوزخ گریزند و در بهشت آویزند خواه و ذوالنون شرح

شرح سینه اذا از تقریر مستغنی است میگوید در غلبات و  
در ستر من فرو خوانند ای ذوالنون ما خلق عالم را برده جزو  
آفریدیم دنیا برایشان عرض کردیم نه جزو از ایشان بدینا در آو

یک جزو ماند آن جزو نیز برده جزو شد بهشت برایشان بر  
جلو کردیم نه جزو از آن در بهشت آویختند یک جزو ماند آن جزو  
نیز برده جزو شد دوزخ برایشان نمودیم نه جزو از آن بر میدند یکی

جزو ماند که آن یک جزو نه از دوزخ گریخت و نه به بهشت  
آویخت و کار همان جزو دارد آری رابعه که در چهار حد عالم  
نار مردوش چون او نبود گفتی الهی اگر من ترا بطع بهشت

می پرستم بهشت بر من حرام گردان و اگر از بیم دوزخ می  
پرستم مرا هم بدان دوزخ بسوز و اگر ترا هم از برای تو  
می پرستم دیدار خود را از من دریغ مدار

### نظم

با وصل و فراق نیست کار ما ما بر تو مسم از مهر تو عاشقی گشیم  
اصحاب باطن در سینه قوی داده اند که بقوت آن قوت بی ساز  
حرب و بی آلت جنگ صفها را بر هم می زنند و لشکر ما را



شهری گردانند چنین گویند روزی شقیق بلخی که این جلاب با  
 تمام داشت میان توده کل نشسته بود و کل سینه بید گفتند  
 لشکر کفار در رسید او بود قوت سینه آن لشکر را ضعیف  
 کرده ایندوران حال معنی افقی اینجا رسید او را دید میان توده  
 کل نشسته گفت ای خواجه این چه رعناست خواجه فرمود  
 آری کوه نظران همه در بوییدن کل پشته اما در شگفتی لشکر **نظم**  
 دلت آن امنست ای آئین دل که از وی جار من در منت جوش  
 بیاطن شور ما دارم درین چن دران مگر که ظاهر کس خوش  
 بدان که ترکیب سینه از منت پاره استخوانست و در میان آن  
 استخوان عضوفی است پهن آن را عضوفه جفوی خوانند بنا بر آنکه  
 بر خنجر می ماند آری جراحت باطن ما امروزه نیست سینه ما بخنجر  
 با خود آورده است **نظم**  
 دل نبود بود در روی در عشق از دل پر در این غم کی دود  
 بجای آنی که در دل انسان مانده دود از قعر دریا بر می آرد و  
 که در سینه سوزانی ما آورده اند آب آتش جهنم می برد **نظم**

بس که از سوز سینه پخته شد است دل من از کباب می جسد  
 ناسیه سوزان ما چون تنور تافته اند ما را از تن تنور هم طوفان  
**نظم**  
 از کرمی سینه دو دین میرود بر سو این تنور مر لطف و صد طوفان  
 ای کرم باطن ما را از کرمی باطن خود جای کله نیست آتشی که از آتش  
 آن پره زنان خیزد وقت باشد که محب شهری سوزد آتشی که  
 از کانون مردان خیزد اگر محب جهان بسوزد چه عجب **نظم**  
 سوز سینه سم دل و سم دیدن و سم جان روخت آتشی که خانه خیزد میج وانی چون  
 من که سینه خود وقف خیال خوابان کرده ام میخوام سینه خود را  
 سراسر بشکافم و مطلوب خود را درو اندازم و عاقبت روزی  
 همچنان خواهم کرد **نظم**  
 سینه خود پاره خواهم کرد جان را بشکند پس بیا جان درون سینه آورا  
 وقتی زنی که در صندوق سینه جرم عشق یوسف نداشت  
 بر سر کوی نشسته بود یوسف که در صندوق سینه او اصلا نقد  
 زینجا نبود دران کوی یکدشت قیادی که عصا کش زینجا بود



گفت ای زین یوسف می رود زینجا هیچ نگفت بازدم گفت  
یوسف می رود هیچ نگفت چون بازسیم گفت زینجا گفت  
ای پسر یوسف کی تواند رفت سالهاست یوسف را در  
صندوقی محکم کسره ام و قفل جان برو نهاده ام که کلید هفت  
آن صندوق را بخونابه تواند گشت قاید گفت آن صندوق کذا  
گفت صندوق سینه

### نظم

نیت او از سینه من رفتی از حرم دیرینه محرم کی رود  
سبحان الله من سخن در سینه آغاز کرده بودم بچنان سینه  
سخن کی انداخت آری تب زده تر مات بسیار گوید  
باز بر سر حرف می باید شد

### نظم

خشبی در گفت خوش سفتی هم بدان نوع در سخن شویانم  
از هر حرف خویش حرف مکن بر سر حرف خویش شویانم  
سینه چیت صندوق اسرار در چک انوار کانون مشتاق  
تنور عشاق  
سوز سینه کو بر یاقم ز سوز سینه من خود کم از تنور نیت

سینه چیت پیشوای صدر لقب مشا و اجناس ادب محصل  
اما حاصل خشبی نه اما صاحب دل

### نظم

کرج تو صاحب دلان دیدی بسی نیت چون سینه یک صاحب  
استغاثی که در سینه است اگر هم در وصف سینه نمیرسد  
دشمن را از استماع آن در سینه خیزد و در مذمت ما چرا

سینه دشمن هم جایز نیست بقلی مسم در ردیف سینه  
کراحت چراحت سینه است اختصار کرده آمد

### الغزل

ای روی تو برستان سینه غمهای تو درستان سینه  
مردم ز غم تو باکی گویم این اندک بی کران سینه  
کردی تو میان سینهها جای خود جای تو به میان سینه  
یارب چه جهان ستا عشقت بگرفت همه جهان سینه  
پشت چه کشم جز استخوان نیت در کاسه مغز خوان سینه  
عشق تو بجا مغز یا بم در بشکنم استخوان سینه  
بشنوز خیال خشبی مان این قصه هم از زبان سینه

در این سینه



ناموس سی و سوم در مخایه دل

صاحب دلانی که همه دل اند اگر من دل داده را دل دهنده  
بقوت دل مرا قوی دل گردانند از دل پریشان که چون این  
دلبران شورش است در چیز ظهور آید **نظم**  
که من صاحب دلان یکدل شوند **انده** دل را ز دل پرون کش  
زنده دلان چنین گویند مقبل القلوب تعالی و تقدس که  
که از عظیم بذات الصدور عظیم علام اوست در دل جندان  
نموده است خلت السورة عن تفسیرها اگر چه در خزانة  
اشان میج کو هر گرانمایه تر از دل نیست اما دبران که نقاب  
خزینة دل اند این کو هر را آسان از خزینة دل پرون می برند  
دل بشوریده ام را دل ربای جان برده است که ز کور و عیاسی  
وقتی صاحب دلی من سینه دل را که ازل دلی کار بجان رسد  
است میگفت ای بی دل دل چه باشد گفت **نظم**  
چه کسی تو ز ما کیفیتی دل **که** که ما ز دل سخن نمی شنیدیم

را بعد که را بعد از او این را بچ نور از دل پر نور او اقتباس کردی  
وقتی در غلبات وقت خویش می گفت خداوندایا دل من  
بن باز ده و نیاز سینه دلان بیدیرا ما من که از دست دل  
چشم کرات در دل شب چنین گویم خداوندایا اگر دل ما در دست  
مانیت در قبضة قدرت خدایی تو مست تو مقبل القلوب  
دل ما را چنان کردان **نظم**

تو مرده صدرا که کنی زنده ز فضل **گیرم** که برده است دلم باز بیان  
عزیز من در عشاق مانده لب بر بسیار است اما عاشق را که بی دل  
خوانند ادق مرا شب بود که این خطاست یا صواب  
تا وقتی بر سپیل امتحان ره بوده خوب رویی را گفت ای  
برادر ترا خلق سینه دل میگویند و لقد تعلم انک لخصیق  
صدرا که بایقوتون او فریاد بر آورده میهنات میهنات  
که ما را از سینه دل و لشکی باشد ما دل داده ایم و بی دل  
خزینة دل چون نیگو نکر سیم منور از زبان یافته ایم و آن  
شنیده باشی که وقتی ابراهیم او هم که در ویش سلطان شو



و وقتی در ویشی مادی که از دست در ویشی ناپید گفت این  
در ویشی مکرر در ویشی را بجان یافته که آزادی ناپید گفت  
ای خواجه در ویشی بهما سم خرد گفت من باری یلکی خرد  
ام وی چون نیکو دیدم هنوز از آن یافته ام خیز من درین جامه  
که ما یم نیک نامی در و بد نامیت و بد نامی در و نیک نامی **نظم**  
نام من باید میان نام بد نامان نشت تا مکر اندر جهان پرون بر نامی  
باید داشت بر عضوی که در وجود انسانیست صورت علاقه  
دارد اما دل از آنهاست که هم صورت علاقه دارد و هم روح  
علاقه و نیز دیک بعضی روح تا طقه همان روح است صورت  
دل را از خلاصه عالم اجسام ساخته اند و روح دل را از خلاصه  
عالم ارواح پرداخته تا بدانی که دل خلاصه هر دو عالم است  
و آن شنیده باشد که وقتی صاحب دل در مسجدی  
غاز می کند اما باران می بارید هر بار دل او جانب چپ و  
میکشید اما از گوشه مسجد آوازی شنید ای در ویش بدین  
غازی که میکشید بر ما منت نیست زیرا که هر چه در تو لطیف است

مر باد بحسره می فرستی و هر چه کینست در مجد میکند **نظم**  
مر حمت کجا ریت در تو دل باشد و آنچه جز دل تمام کل باشد  
سبحان الله عجب رسی است معشوق بر عاشق کل بکدر دوازده  
دل بردار و هیچ معلوم نیست که او را از آن دیوانه چه منفعت است  
**نظم** از دل دیوانه خود در کل می آید و این چنین دیوانه دایم جاپهلوی  
این اهل دل سالهاست دل که خون منت جگر را خون میکند و هر  
بار مرا در غم خواند از دلبران می آید که مردمان از دشمنان بخت  
بیتد من از خون خود **نظم**  
از دستش طعن زن دشمنان شدم آنرا که دوست دوست بدشمن چه حاجت  
طرحه ترایک هر بار اعتقاد بر دل می کنم و بر گفت بزرگان نمی  
روم که بزرگان گفته اند بر دوستان نا آزموده اعتقاد کردن از جنم  
بعید باشد با دشمنان نا آزموده چه رسد **نظم**  
مردمان امروز گفت دوستان کم می کنند بخشی را باش که دل کنت دشمن میکنند  
استغفر الله این چه سخن است که میگویم و دل را که خدمت اول  
خوبانت در معرض چه میدارم نزدیک زن و دلان دل از جان شرف



صد منت  
دارد بنابر آنکه اگر عاشق بمعشوق کند که جان از من بستان قبول  
نکند اما صوره معشوق در عشق آن باشد که از عاشق بگویم دل نماند  
برد

**نظم**  
دل ز مردم جهان برد و لدار کوشش در کوشش کن خیز شود  
اگرچه خانه بر اندازد دلان دست اما شرف دل سبب  
بس است که دل خانه دوست و لهذا چید را رحمة الله علیه  
که همه دل محبتی دلی پرسید ای دل اصحاب قلوب  
از بر تو دل تو خوش خویش چه باشد گفت آن دم که ده  
در دل باشد

**نظم**  
خوشتی دل ز دوستان باشد تا تو در دل نه دلم خوش نیست  
دل آن خزانه است که چون نقد معرفت در خزانه دل ابو بکر  
نهادند و میکنند یالیت پاهای این خزانه بمن دادندی اما  
عیب دل چسب است که گردن است اگر چه این هم عیب نیست  
و لهذا هم چید را رحمة الله علیه پرسیدند که میان دل مومن و دل  
منافق چه فرق است گفت دل مومن روزی مفید بار بگردد

و دل منافق مفتاد وصال یکبار هم نکرده آری دل بر سر نوع است  
یکی بمنزل یکی است یعنی هیچ بادی او را نتواند جنبانید دوم  
بمنزل درخت است یعنی باد او را در حرکت تواند آورد اما از  
جایی نتواند جنبانید سیوم بمنزل برگ درخت است یعنی هر

**نظم**  
بادی که مت او را در حرکت تواند آورد  
هر که در دهنه نیکو نبود و یک مرد را دایم دل گردن ب  
خیز من هیچ میدانی که آتش در سر و پای من از چه زده اند و مرا  
در آتش بی دود عشق بر چه بریان کرده اند روزی خوب روی خوا  
ست تا در دل من که آتش کن محبت عشق است خانه سازد  
مرا افروخته از وقت افروخته او آمده از دل سوخته خودم  
قوی جفی باشد که آنجان بهشتی در چنین دوزخی خانه سازد  
با خیال او گفتن گرفتیم

**نظم**  
در دل گرم من مکن خانه با جهنم جگه دارد حور  
نیز جن ازین سخن گرم شد و آتش عشق را اشتعال داد  
و دود از نهاد وقت من بر آورد و ظاهر و باطن مرا جانی



می پنی سوخت آری ذوالنون مهری میگزید وقتی در بهر قلندر  
را دیدم مایه حاصل کرده بود میخواست که آذر بریان کند از خانه  
آتش خواست ندادند قلندر سر بالا کرد و چیزی نگفت  
حال آتش در بهر اقتاد و تمام شهر سوخت قلندر مایه بر  
جوبله نهاد و بدان آتش بریان کردن گرفت ذوالنون گفت  
چه میکنی گفت ای خواجه آتش این چنین خوانند گفت آری  
کسی که ما را آتش خواسته اند مدام آتش در خان و ماناد  
چنین زبیم

**نظم**  
ضیاء بخشی آمده دارا آتش آه **نظم** نباید از دمنت شد در زمانه  
عزیز من هر چند میجو اهم از حرف دل نگذرم اما دل کرده  
هر سوی می برد از حرف نمی باید که شت دل چیت  
القلب جمع حروف طی کینه العویر فاعده فی وسط الصدر و راس  
فی جانب اليسار و مواحر و رمایه دل چیت رییس تن کیش  
بدن سلطان اعضا بر مان اجزا بر مایه ابرتری مضغه ضو  
قلب سره سره میسر عرش ثانی کاخ نورانی **نظم**

آدم که بکرستی خلافت خشت **نظم** زان بود که عرش داشت انده  
بشنو بشنو اندرا پنج بر کا بد ابوالبش صلوات الله و سلام علیه  
سلطان صاحب دلال عالم بود منور میان مکه و طایف دست  
کاری قدرت یرفت روزی ملایکه برای بیس رفتند که ای  
معلم عالم ملکوت این چه قاعده است که بر روی زمین تمهید  
می کنند شکوه این شخص در باطن ما قوی جا کرد یکی برخیز  
و کرد او برای که این چه تعبیه است که انگیزند اند و ندانند که  
این تعبیه ایت که آن معلم را دفن و در خواست کرد ابلیس  
در دود و له است بر سر وقت آن صاحب دل رفت چون  
نظر او بر اقتاد از شکوه آدم خفائی در دل او بید آمد گفت  
در لوح محفوظ نبشته دیده ام حضرت صدیقت را تعالی و تقدیر  
دشمنی باشد نام او ابلیس مگر این آن ابلیس خواستد بود  
**نظم** بخشی هیچ نیت میدانی **نظم** تمت مس بر زری بستی  
زشت باشد و یک صد باره **نظم** عیب خود را بدیگری بستی  
ابلیس در دمن آدم که در گوشک خلیفتی بود بار یافت دزد



دار درون در گوشه در رفت در هر عضوی که می رسیدی  
بهرت اما چون بدل رسید هر سری که در عرش عظیم دین  
بود در آن مضطرب و بیدار یعنی جناح در عالم کبری عرش  
محل استواء صفت روحانیت یافته بود مع شعی زاید و متولد

### قبول الترتیب **نظم**

عرش بالا نه ج شد زن نگردد ز عرش دل در زمان کار بالا توبه  
کوشک تن آدم اگر چه خاسیه بود اما نگاه بانان بسیار داشت  
او را بگرفتند که ای دزد تو درون کوشک خلیفه جگنی خواستی  
تا او را در حال سیامت کند و بردار پایدار لعنت کشند  
اما هنوز وقت نرسیده بود چند روزی مهلت یافت  
اما محققان بر آنند که چون ابلیس در دهن آدم که عالم صغری  
بود در رفت جیب اجزاء و ارکان او بنمودند مگر دل را که عرش  
ثانی بود از دستور داشتند آری ابلیس دزد راه بود در دل  
آدم خزینه معرفت و بقدر امکان خزینه را از دزد دستور دادند  
چون از اینجا پرون آمد با ملائکه آغاز کرد آن شخص دل

نماد در کسی که دل نباشد از کل باشد نمی گوید دل که  
ابلیس بود آدم را که همه دل بود یکی یکفیت **نظم**  
صبح را خورشید داند منزلت شام کی داند که فضل صبح چیست  
ای برادر صبح بیدارینه دل آدم علیه السلام ابلیس را علیه العنه  
آن روز از جمال خود محروم گردانید از آنک در ازل رفته بود که او  
مردود دلهما شود و در ویشان گویند یا بیدار رسید انان روزی که  
یکی از یک دل بر افتد چون یک دل آدم آن روز او را رد  
کرد تا قیامت پیش او صبح دل قبول نکند **نظم**  
که از آسیب دل از پا در افتد مباد آنکس که از دلها بر افتد  
ای قبول دلهما سختی که از دل باشد بر دل زند اگر چه من از  
دل پیارم مع هذا از خون خود یکبارگی غمی توان برید سختی از  
دل خواهم گفت اگر دل داری دل بمن دار و سخت دل بگذار  
و بدانک دل که در و جمیع حیوانات مشترک اند مضغه است  
منویری زیر سینه جانب پهلوی جیب و همین مضغه را که احباب  
خواهر دل می خوانند دل است روحانیه که شرف و منزلت



دل بواسطه آن روحانیت و عقل نتیجه آن دل روحانی  
 است و سلطان عشق که علی الدوام بر بنکاد دل زند از عدا  
 و ت آن نتیجه عقلیت زیرا که میان عقل و عشق تضادی  
 کلی است بنا بر آنکه عقل مصلحت آموز است و عشق سلطنت  
 سوز قدرت این عبارت کسی داند که تاج مرصع مملکت را بجای  
 پلاس عشق بدل کرده باشد و ذوق آن اشادت کسی باید  
 که دواج مکل سلطنت را بیکم سیاه شوق عوض سترد بود  
**نظم** در سرت اینک مکویم چه سرت کجایی ای شه ادم کجایی  
 هر عضوی که در انسانست محل چیزی است جنانچه دماغ محل  
 تفکرست و معدی محل رطوبت و دل محل عقلست اما هیچ  
 غیبه اینم محل عشق کدام عضوست عشق را عشاق را بمثابره روح  
 و روح را محلی معلوم نه پس عشق را هم محلی معلوم نباشد  
 یا خود چنین گویم حسن را در معشوق محلی معین نیست یعنی  
 تمام معشوق حنیت پس عشق نیز در عاشق تمام معین نباشد  
 یعنی هر دو عاشق باشد **نظم**

توزیر تا بپا هم چینی من ز سر تا بپا هم عشق  
 یعنی کویند دل در بلایی عشق چشم می اندازد آن سخن کوتاه  
 نظافت بنا بر آنکه نور بصیرت و نور بصیرت نور بصیرت  
 چشم باشد و نور بصیرت در دل و پیش نور دل نور چشم همان  
 قدر معانی دارد که پیش نور آفتاب نور چراغ پیوه زن میکند  
 نور چشم چه خواهد دید اگر پرامنی در میان حایل شود نداند  
 که درون پرامنی چیست اما نور دل از تری تا تریا به پند قیل  
 نور الحقیقه خبر من نور الحقیقه کسی که چشم باطن جندان <sup>پند</sup>  
 که چشم ظاهر توان دید اولوالبصار او را کور مادر زاد <sup>تند</sup>  
**نظم** آنکس که چشم دل نه پند چری سببست چشم کل چه خواهد <sup>دیدن</sup>  
 پند باین کویند صبح کس نباشد که او را جهاد چشم نباشد  
 دو چشم در سر دو چشم در دل اما هم کس را چشم  
 دل کشاده نباشد آری ابواب سعادت علی سبیل  
 العوم نکشایند بر هر که چشم سعادت خواهند کشاد  
 چشم دل او را بکشایند و از عرش تا فرش بدو نمایند



قن یزدانه ان پدید یترشح صدره للسلام **نظم**  
چون سر بر بخت کشیدند ترا آن چیت دران چشم خواست دیدن  
ای روشن دل اگر چشم دل تو نور داشت چشم جز روی  
محبوب مکتشا و دل جز در زلف مطلوب بند دولت آن  
دلی که خسته خنجر محبوس است و سعادتی آن جگر که مجروح  
دشمنه مطلوب است

**نظم**  
دل که گرفتار نگاری شد در صد و بیست شتاری نشد  
آستین که در آتش دآن سوخته دلان باشد دود از تو  
دریا بر آرد و دودی که از کانون غم اندوده با طنان خیزد  
رخساره آفتاب را سیاه گرداند **نظم**  
کوه زردم چه می بینی یک آه دود کون بگر برآم دیده آفاق دیگر کون  
وقتی صاحب دل مرا پرسید درستی دل یکه حاصل میشود

گفتم بشکستی دل انا عند المنکسرة قلوبهم **نظم**  
خشکی خسته باش پوسته مردمان کوه خشکی نخرند  
زان سوی این جهانست باز آری که در جز شکستی نخرند

محب دلان داند که این سیئه دل چه میگوید در خانه اگر گشت  
کف یک حرف بر است اگر چه از سخن دل دگر گفته  
نشود مع مذا از کلمات نازک دلان می نرسم  
بجوایم بزی سم در ردیف دل که مقوی دلها باشد اختصار  
کنم بجهان کرده آمد **الغزل**

دل  
ای زیر حکم شاه جهان بخت جان دل داده بتو بصدق جهان عنان  
دل  
انسان خود درون دل خسته ام به بین وقتی نیرم تو اگر استخوان  
دل  
مود و لم بود عشقت مگر زبان جانان دو مداری یک زبان  
دل  
لغتی دل تواز سخن تو مگر که گشت هرگز نیاید این سخن از خانه دل  
دل  
زلفت که زردبان دل زار عاشق است معراج عاشقانت از آن  
دل  
مرد کس بداد در دلم نمی رسد بعدیت از جهان نکل تا جان  
دل  
بشنو بگویش دل سخن خشی که او وقتی سخن گفت مکران زبان

ناموس سی و چهارم در مناقب روح  
الاله الخلق ولا امر تبارک الله رب العالمین ای جان جان  
ازان فدای نام روح الا روح اگر بگویش جان سماع



تویله که با کوشش جان توان شنید با تو بگویم **نظم**  
 چون من از جان پیش تو گویم سخن تو هم از جان بشنو از من ندان  
 ای به از جان سختی که از زبان گویند سهل باشد بخوان  
 سخن گویم بدانک ترکیب آدمی از روح و جسد است جسد  
 از عالم خلقت است و روح از عالم امر **لا اله الا الله الخلق والامر** **نظم**  
 این امر چه امر است ندانیم چه چیست احسن زهی خفته بر قدر مغفل  
 ای راحت روح چیران نیتبان عالم اجتهاد کم که در حصن چنین  
 قل الروح من امر ربي که چون قلع و قمع جرح بی پیغام است  
 چگونه در رفته اند و جوامع اسراری که درین خزینه معوره مدفونست  
 چه شکل دامن بدامن پیرونی آورده تا کار مجدی رسیده است  
 روح را جدا گفته اند و تعریفها کرده امل تفسیر میکنند الروح شئی  
 است تا تر لاله بسایه و لم یطلع علیه احد و آیه لغت میکنند الروح  
 جوهر الحیوة و بعضی میگویند الروح الذی لا یحصل الحیوة بلکه وجود  
 والنفس التي لا ینبعث الهوى مثلها **نظم**  
 جانست محمد زنده کیت لغت سمع تن بر نفس چه دل نماده بر جان

بزرگی را پرسیدند میان روح و نفس فرق چیست گفت الروح  
 نور کل حی و ظلمة النفس و می اصل کل بشر نعوذ بالله من مکرها و کبره  
 روح را هر کسی تعریفی و تشبیهی کرده است اما بنزدیک من هیچ تشبیهی  
 درای آن نیست که حکیم کرده است حکیم را گفتند روح چیست گفت  
 روح در نفس همچنانست که بصر در عین یعنی عینا به که در عین کشف  
 قوت با صره است در نفس کشف قوت روح هم بدان مشابه است  
 اما روح انسانی را دو قوت است یکی قوت تطهیر دوم قوت  
 علی اما قوت تطهیر قوتیست که روح انسانی بواسطه او صورتها  
 عقلی از عالم غیب قبول میکند و قوت علی قوتیست که روح انسانی  
 بواسطه او در عالم اجسام تصرف می تواند کرد **نظم**  
 ترکیب تن و جانست عجب ترکیبی یارب چه تعرفت جان را بر تن  
 عزیز من چنانکه روح را تعریف کرده اند نفس را نیز تعریفها  
 کرده اند اصل لغت میگویند نفس الشئی وجود ذلک الشئی و النفس  
 ناطقة من اللسان دون غیره ایضا شرع می گویند النفس می الیه  
 الحارة المظلمة و الروح می الیه الباردة البهية و الجسد می القالب



المربک ابن عباس گوید فی جسد ابن آدم نفس  
و روح فاذا اناّم العبد فیض الله تعالی نفس و لم یقبض روحه  
عزیز من این حد و یکران گفته اند اما من چنین میگویم در حقیقت چنانچه  
که خلق را چندین اختلاف باشد حقیقت او کسی را یکجا شده  
قل الروح من امر رقی

**نظم**

در جان جو سخن کنم جو جای سخن است در مقبوت روح قل الروح پس است  
بشنو بشنو هیچ روز نباشد که میان جان و تن چندین بار کنت  
و شنید نژاد جان لطیف که از عالم لطافت است چون آن توه  
کنت را با خود قرین پند گفتن کبر و پالیت پنی و پنگ بعد  
فیش النورین

**نظم**

ای کاش ندیده جالت کا واره یکم همه ازان شده  
جود و دی اگر چون من پاک بصحت چون توحید پاک گرفتار نشد  
که قریب است که از اثر صحت ناپاک تو نزدیک است مرا  
نا پاک کرداند و این بدان ماند که وقتی پادشاهی پیری داشت  
بقاییت پدید طبع و کند خاطر او را بر معنی فرستاد که این را تعلیم

علم کن معلم در سینه او سالها زحمت دید و او اصدار شدی سال  
نشد و روزی معلم او را در دست گرفت و بر پادشاه برد  
ای شهر یار این پسر خود بستان که این از صحبت من ریش ریش  
اما نزدیک است که من از صحبت وی پدید گردم

**نظم**

بار عاز از وصال خویش جان نوناد و یک نزدیک جان کن بستاند

باید دانست که احوال ارواح من جمیع الجهات مفاد احوال  
اجساد است زیرا که ارواح بر قول حکما جواهر مجردند و اجساد بر

آن و ارواح علوی لطیف و نورانی اند و اجساد سنگی کثیف

و ظاهری و قوت ارواح از معرفت و مکاشفات باشد و قوت

اجساد از لذات و مشتیات روح مسکین را امروز با کسی قران

و آوه اند که در جمیع جهات پنهان بایست و مسافرت

هم نشین نیست در عالم مکرانده و او جان من برب رسید از صحبت

اینک هم ازین سبب است که چون روح روزی از صحبت تن

خلاص می باید با او دید بقیامت می افکند

گر بیایم زان ستم پیشه خلاص پیش وقتی نگردم در کوی او



سمنون محبوب که عتلا دیوانه و سخی او بودند گفته اول وصال  
 الحق بجهان القبر داد دل بجان العبد من الحق مواصلة **نظم**  
 تا تو از خویش تن برون نایی **نظم** وید روی پناهی  
 عزیز من روح بی حیات و نفس سبب حیات پس انصاف  
 این افتضا کند که روح را پروزند و نفس را ملاک کند اما تو  
 معکوس کرده روح را می سکنی و نفس را می پروری ای  
 نفس تو مطیع وقت اگر این مطیع را می پروری باری جان  
 پرور که او را هم درین راه قربان خوانم کرد و لهذا چپ غمی که همه  
 جان بود چنین میگوید که من نفس خود را از مالکی اصلی ده بار باز خرم  
 یعنی هر بار که از چیزی در وجود آدمی که در مذهب محبت کشتن  
 او حلال شدی من ده هزار دینار صدقه کرده ام و گفتی دیت  
 مسلم نیست مگر همین ده هزار درهم آری صادقان این راه  
 که اندک رعایت جانب نفس کنند از برای آن کنند تا او  
 هم درین راه قربان کنند و عاشقان این بارگاه که سر را گرد  
 کرده کردند از برای آن کردند تا او را اندرین بارگاه پی سپارند

### چهارم

کرامید خیال او نبوده **نظم** چشم را نام خواب خوش ناید  
 بشنو بشنو اگر چه میان جان و تن در لطافت و کثافت جندان  
 فرق است که میان کثافت و لطافت مع هذا آدمی عاشق تن  
 نه عاشق جان اگر عاشق تن نیست جان پیش تن چرا میدهند **نظم**  
 ای وی دوست چونک همه در دست مرا **نظم** خوش وقت زنی که پر حضور  
 وقتی زن به باطنی که از زنی کی باطن همه جان بود مرا می پرسید  
 عاشق را تحت عشق اغلب بر دل باشد و یا بر جان گفتم  
 ای خواجه عاشق را بی دل خوانند چون دل از دوست خبری  
 باید که از عشق محبتی تا نزد کرد و بجز ملاقات خانه خالی میکند  
 و سلطان عشق می سپارد و خود معتکف گوی محبوب میشود  
 اما جان شهریار تن است و او را پرور شدن ممکن نه سربلای  
 که از عالم عشق تا نزد خواهد شد بر سر جانست **نظم**  
 در تنم بود دست وقتی جان و تن **نظم** دل برون شد جان من جان میکند  
 با خود چنین گویم چون معشوق بخت خجای دل عاشق را پاره پاره  
 میکند دل از سر دیوانگی که در دست با معشوق دعوی خون میکند



و دو کواه چشم با خود می برد و پیش قاضی عشق منقلب میکند  
معشوق هم حضور قاضی کواه چشم را چنان جرح میکند که خون از ده  
روان میشود و هر دو کواه از آن محکمه گریان باز میگردند چون  
دعوی دل ساقط میشود مجلس دیگر معشوق دل را بر قاضی  
عشق می برد و از عنایت قاضی بر دل دعوی بنده کی میکند دل بخا  
هد تا در حال به بندگی او اقرار کند جان مانع میشود قاضی چون  
میداند که دل کرده است از دل ضمان می طلبد دل جان را ضمان  
میدمد چون از آنجا باز می گردد دل پشیمان میشود که این جدی بود  
لکی بود که من کردم من چرا در حال به بندگی معشوق اقرار نکردم در  
ساعت خانه تن را جان میگذارد و پرده می شود و بر معشوق میرود  
معشوق را چون با جان قصد جانیت جان را بر قاضی عشق می برد  
و دعوی ضمانیت دل میکند جان از احضار دل کردن عاجز  
میشود قاضی جان را در زندان تن حبس می فرماید و زنجیر کران هم  
از زلف معشوق در گردن آدمی افکند و موکلان حواس بر سر او  
گذازد بچاره جان از سبب دل هر بار در چنین کشاکش در می ماند

این زندان خلاصه چیز بمرکب نیست **نظم**  
قصده جانت اینک بر دل میکند بر دل گفتی نیت اینک آن دل گزیده بود  
ای بار در جان از آنهاست که روزی از نور ایگان خرامد رفت  
اگر میخواهی که رایگان نرو و نور بار در محنت مردن نیفتی امروز  
جان برو و جانانی حاصل کن و پچا نان تنه شوم ضامنم اگر  
میچ وقت کرد موت برد آنم حیات تو نشیند **نظم**  
که چه کسی نیت از مردن مصون **نظم** تنه عشقند ز مردن برون  
انک چنین زلف بلاتافت **نظم** ویرز یا عسرا بد یافت  
ای جان باز عشاق دو نوع اند یک نوع نفس پرست **نظم**  
یک نوع عشق پرست طیفه نفس پرست از سر نفس نتوانند خوا  
ما طبقه عشق پرست از سر جان نتوانند خواست ابوالقاسم  
حکیم که در تن حکمت جان علاحد بود میگوید وقتی در سفر قبله **نظم**  
در ویش دیدم در غایت صلابت و یکبارگی تعجیل میرفت گفتم  
ای این گفت ای بنیت سال دوم آن درویش را هم در آن مغازه  
دیدم بغایت ضعیف شده و نیم زن باز آنده که بود اما



از آن شتاب ترمی رفت گفتم ای این گفت من بیسته ای  
اتفاق سال سیوم نیز او را مهاجرا یافتیم گفتم ای این گفت  
نه ایله با خود گفتم این سخن نه حد آن درویش است مذاهبتان  
عظیم این سخن عاشقانیت که ایشان از سر جان آسان تر از آن  
خیزند که عاشقان دیگر از سر جام بخود انگ در این خیال در  
خاطر گذشت درویش با ستاد و تبسم بکرد و نفسی بر آورد  
و جان بجان ده داد افسوسی در ظاهر من ظاهر شد گفتم  
این چه خطران قلب و اندیشه فاسد بود که من کردم که از دست  
من این چنین سر بازی پنهان شد من ردای او که از دم بوی  
جان تازه می آمد بر سر و روی آن جانبازا انگندم و خود بطلب  
تجسس او شدم چون زمانی از اینجا باز آمدم ردای یافتیم و درویش  
با خود گفتم مگر او را و در برد از موا آوازی شنیدم ای ابو  
القاسم درویشی را که تو در زیر آن رای می طلبی او را مالک دفع  
می طلبد نمی باید و در ضوان در بخت می طلبد نمی باید حله عرش  
می طلبد نمی باید گفتم آئی آن کی است آوازی شنیدم می معقد

صدق عند ملک مقتدر یا با القاسم الفقیه لنا و الرد الیک **نظم**  
غشبی جان بیاز در ره عشق راه او نیست راه طنازی  
کرج در عشق پایاست پس پای اوین است جان بازی  
سبحان الله افصح سخن کجا بود اختتام کجا شد مرا معظم مقصود  
از این مقدمه که چنانست آن بود که شمه از غم جان خود بجانان  
گفته شود باز بر سر حرف می باید شد ای جان جان بازان  
فدای رخسار جان آسای تو من از خوردن غمهای بسیار تو  
از جان جنان سیر ادم که جان هم از من سیر ادم است  
ز جان خود بجانم جانم از تو بود گامی که ناگامی بر آید  
ای جان بی دلان بیاد چون جان تو زنده احوال غمهای تو با  
جنان معقود و مخلوط شده است که من هیچ نمیدانم از جان  
زنه ام و یا از غم تو **نظم**  
غم نیکو نبود ولیکن چون زنت در میان جان خود جاودام  
ای نه از جان میخواهم یک روز جان در پای تو افتد غم که  
ملک الموت را هم از آن خبر نداشت ابو الحسن خرقانی گفتی



رحمت الله علیه خداوند اوقات نزع ملک الموت را بر من مقرر  
 که مرا با او خصومت شود مرا جان داده کرم تست هم تو  
 از من بخواه به بین چگونه باز خواهم داد **نظم**  
 کز ترا آرزو بران جانست از تو گفتن بد ز من دادن  
 ای از جان عزیز تر چون من امروز بتو زنم ام مرا صفت تو  
 عزیز تر از جانست اینک از برای مصداق این سخن غزل  
 هم در ردیف جان که بر جانی که در ردیف اوست سبب  
 جود عشاق است در قلم آمد **الغزل**  
 ای زلف پای پای تو زده بان جان ما را ز سوز خود چه رسای <sup>جان</sup> نیان  
 کس را بشکسته جان شبیه نمائند تا لعل جان فزای تو شد تر جان <sup>جان</sup>  
 خلقی ز جانست زده جان زده از رخت تو دیرزی که جز تو ندیدم <sup>جان</sup> جان  
 ای شمسوار جا یک آینه ران سمند یکا یکی مرو که توی هم عیان <sup>جان</sup> جان  
 مایم از میان تو زنم که فرق نیست امروز از میان خوشت <sup>جان</sup> نیان  
 جانیت از دمان جو جانست علا جله دندان تو درونه او استخوان <sup>جان</sup>  
 دلهای مزده را سختم زنم میکنند جز غنچه که گفت سخن از نیان <sup>جان</sup>

ناموس سی و شصت در مناقب پهلوی  
 ملال پهلوی که از قوت پهلوی چون ملال از من که امین پهلوی <sup>ملال</sup> نمونه  
 پهلوی میکند اگر وقتی پهلوی من آید آن جراحت را که من از خنجر  
 پهلوی شکاف او در پهلوی دارم از موی پهلوی ای و التیامی داده آید **نظم**  
 کجا بر خاک بر پهلوی شود پهلوی من سوده اگر آن پاوه کرد بی وفا پهلوی <sup>من</sup> باشد  
 عشق که از پهلوی بیدار تراش کند مراد عشق پهلوی کسی افکنده  
 است که او بیدار را در پهلوی میکند با عشق که از برای تخلی او <sup>بشت</sup>  
 و پهلوی پهلوان باید نزدیک است که مراد است و پهلوی <sup>امین</sup>  
 بشکند **نظم**  
 جگم خود به عشق چونک مرا چون مغل نیست آهین پهلوی  
 چنین گویند استخوان پهلوی نیست و چهار استخوان است  
 سر پهلوی دوازده عجب حالتی دوازده ماه عالم را یک پهلوی  
 ده اند و یک ماه را هر جانب دوازده پهلوی یا خود چنین در  
 ماهی یک حلال باشد و در ماه ما نیست و چهار ملائت  
 اگر دو ملال ابرو هم بشمارای و نقصان ملال نوکیری پست <sup>پشت</sup>



باشد اگر بعد از هر ستاره آسمان فلکی در وجود آرد در  
سیع فلکی یک ماه چنین نماید که در ویدت پیش ملال موجود  
باشد

### نظم

میان ماه و خورشید و کوکب چنین کوکب نبود و هم نباشد  
بشنو بشنو هر جایک سواری را که بگردند پهلوی او یا یک  
کان باشد یا دو اما محبوب ما که جایک سوار مضارطا  
فت است هر پهلوی دوزده کان دارد آن جیت او را  
هر پهلوی عاشقی می باید گشت اگر پهلوی او چنین کان نباشد  
لکن عشاق را چگونه تواند شکست **نظم** نگرداند  
کان بی زه است آن پهلوی خوانخوا را و کسی که خورد تیرش پیش او پهلوی  
چنین گویند وقتی میان کان و پهلوی خو بر روی که همان جانش  
داشت گفت و شنید شد کان که کشاکش مشرب لبان ندیده  
بود یحیی خورشید شد و پیش پهلوی که ملال تحت او  
ذکر پدري خود کردن گرفت پهلوی را سخن کان سخت نمود  
گفت ای کان این چه دیدم زمی است پیش من که قوس

را هیچ میدانم سخن بلند میکنی مرا هم نیز دانسته که آن  
ان ضعیف را پیرامن زرد بود فریفته و بجا شنیدها دروغ از ده  
آورده هر چند آن میکن که در قبضه تو گرفتار شده است و در کش  
بود من باز مانده از راستی خود بتومی آویزد تو از گزنی او را  
بنا ب میکنی بهره نیت که کان کز رخیر سخت در تو میکند تو را  
که در حلق کرده می آویزد گامیت چون بحرمان در شکنجه می دارد  
گامیت چون دندان در کمر می کند چه چیزی که با ننگ آبی  
میکنی و با اندک تندی که میشوی کان چون شنید که پهلوی او را  
را میخواند تقسیم ضا گام من تو را بعد از خنده بسیار گفت ای  
پهلوی چه باشد ما را که میخوانی **نظم**

از گزنی خویش کز میخوانیم راست میگوی تو ای سرو کج  
ای بی انصاف گزنی من و صلی است و گزنی تو ا اصلی من از اصل  
تو نیامده ام مرا کان که بشکجه کرده است در من قابلیت  
راستی هست کل شئی بر جع ای اصل اما تو از اصل کج آمدی  
و در تو اصلا صلا جیت راستی و لذا خلقت زن از پهلوی



جب است این جیت تابدانی که کثری زمان و جب ده  
ایشان اصلي است نه و صلي اي پهلوی بر تقدیری که من چون  
از اصل کژم آخو جشی هر جشی را جلوه طعن سیاهی کند  
آن نشیده که وقتی مردی صبح که خواسته بود شخص او  
پیش آمد بر سپیل تعجب با آن شخص گفت گفت ای خا  
جین که بکجه خواستن هر دو مشت کیم این تعجب تو از چیست  
که بختد سرو وقتی برنفت زیدش و برنفت زشت باشد  
چون من این سر گذشت کان و پهلوی اینجا رسانیدم دوستی  
پهلوی من بود گفت از آن حصص الحق می باید بگوی درین  
و کو بر حق که بود کان پهلوی گفت من این وان نمیدانم اما وقتی  
پهلوی محبوب خویش ذکر ملالی می کردم پهلوی او ازین سخن  
گوشد و از عصب ازین پهلوی دران پهلوی و ازین پهلوی دران پهلوی  
شدن گرفت و نزدیک شد که بشکند با من آغاز کرد و  
انصاف ملال در جنب من چیست یکی کم صفای انگشت  
نمایم ابروی زالی سریع الزوالی

نظم

هر زکوانه بر کند از پی یک می ملال یک ز شرم ابروشم زکوانه  
ملال شکست هر بدست که از شام تا مغرب گریخته اگر شکست  
است اما گشتنها بلند است وقت بر آمدن که همان وقت شود  
پهلوی است در خاقاه علوی اول ملوخ شده است با آن طفل  
یک شب که ما را او بر کز در نظر پیری نیامده است او را در صو  
صوفیان بالا که در ملال اگر چه که پهلوی است است اما او را  
پهلوی زمینان در نسبت بی ملال چون تعلیمت پهلوی  
نداخته چون در کار است او را چه شرفت خاصه آن دم که او را  
پهلوی اندازند

نظم  
پهلوی زیبای خوبان تا بدید ماه فورا فعل اندر آتش است  
چون پهلوی محبوب آن کلمات یافت من خواستم پهلوی  
مهرب از شرم بدارم محبوب آغاز کرد ای فلان شرم نه  
دی دعوی محبت میبکشی و پهلوی ما نام پهلوی ملال میدی  
کسی که پهلوی معشوق باشد ذکر پهلوی غیری کند او را چه  
عاشقان جا نباشد خود طرفه عاشقی باشد که او را پهلوی



معشوق از پهلوی دیگری یاد آید چنین گویند خواجه ابو یزید قدس سره  
 سر که سالها پهلوی او بر زمین نیامد خدمتکاری بود که سی سال  
 پهلوی او بود هر بار که پهلوی او آمدی گفتی نام تو چیست  
 روزی آن خدمتکار گفت ای خواجه سی سالست که من پهلوی  
 توئی وانی که نام چیست گفت ای درویش معذودار که من از  
 مشغول نام دوست نام خودم فراموش کرده ام **نظم**  
 من که از یاد عزیز رفته ام از یاد خویش از کی یاد کسی زمین بپوشد و آید  
 عزیز من درین معنی سخن بزرگی یاد می آید پیشو خواجه حسن بهری  
 کرامت او پهلوسای مجربانیا بود میگوید وقتی سخن به کس مرا  
 در تعجب انگذ سخن محنتی و سخن مستی و سخن زبانی  
 گفتند این سخن چه باشد گفت وقتی از محنتی دامن برچدم  
 گفت ای خواجه از من دامن چه برمیچینی که هنوز حالها طایر نشن  
 است باشن تا فردا بر سر آن دوره رسیدیم که فریق فی  
 الجنة و فریق فی السعیر **نظم**  
 جیدن دامن ز من آخر جا است چون که خدای من و تو یکی خدا

بازد قمر

باز وقتی مستی را دیدم می لغزید میرفت گفتم ای خواجه پای  
 بهوش نه گفت ای خواجه تو پای بهوش نه اگر من باغرم مستی  
 باشم لغزید اما اگر تو بلغزی بهوشیاری باشی لغزید **نظم**  
 عصا از کور بردن مهمل باشد لکن این **نظم** کتاب از آیین جنت پشایان  
 باز روی زنی را دیدم روی کشته رفته گفتم ای عورت روی  
 بهوش عورت گفت من امروز از عشق غلظتی چنان مستم که  
 غیدانم روی من کشته شده است یا پوشیده تو که محبت خالق  
 کنی مسوز چنان مستیاری که از روی کشته و پوشیده من  
 فروقی توانی کرد **نظم**  
 بخشش و امان از کجاست عذرا کس دیگر بدید و امان نیت  
 عاشق از غیر نام دوست برد **نظم** او بنزدیک عشق عاشق نیت  
 سجان اند من سخن در پهلوی آغاز کرده بودم از تیزی طبع  
 سخن در پهلوشد پیش از آنکه نفس بریده نشده است  
 آن قطع می باید کرد و سخن پهلوی جنبانجی آغاز بود در ردیف  
 پهلوی باخام رسانید **نظم**



الغزل

زاشک خون من افکار پہلو : براطلس می نهم سر بار پہلو  
ز عشق تو زکار استراحت : بشد عری کشد پیکار پہلو  
تو شب خفته بر بالین غمت : و امشب بجاکل خوار پہلو  
جو تو پہلو نمی با آنک زیبا : جنان دان می نهم بر خوان پہلو  
ز عشقت از نصیحت کر بریدم : نشاید یار را غیار پہلو  
به پہلو میروم چون قوعه عشق : بعد ریش است ازین انار پہلو  
بود وقتی که پند بخشی هم : دلی در سینه دلدار پہلو

ناموس می ششم در مناقب شکم

طایفه که کره شکم آمو از کره علاقه دولت میکن ایشانش در کوه  
و محو افتاده است اگر کره شکم اگر کره شکم برو بکشایند نقدی که  
بصد کره شکم حاصل شده است نثار پای ایشان کنم  
یک شکم دارم صداف سان پر زرقیته که چه پیم جوی بی جت در پروان  
عزیز من گوی من و عشق هر دو توانیم چنین مقام ساز  
یک شکم پروان کرده

نظم

در و عشق از خانه جانم نرفت : ما در و عشق از یک خانه ایم  
ای مراد درین راحت چه می تکی که من و عشق هر دو توانیم در آن غمت  
نکر که مرا از عشق در شکم مادر هم خلاص نبود آری عشق سعاده است

نظم

والسید من سعد فی بطن امه  
از شکم جز مهر تو با من نیامد دیگری عشق مادر زاد را ای دوست ذوق  
قارری که بی واسطه شکم مادر خلقی چون آدم دهد و حاجی کبی و ا  
سطه پشت بدخ خلقی چون عیسی بخشد اندر آنچه نهاد و وجود مریم را  
بی آنک بدان نهال آبی ده بنادوی کرد ایند مریم را خوهری بود اویم  
فرز نری در شکم داشت وقتی هر دو خواهر روی در روی یکدیگر نشسته  
بودند آن خواهر آغاز کرد ای مریم کوهری که در شکم هست قوی قوی  
می نماید مریم گفت تو چگونه دانی گفت این ساعت که میان من و تو  
محاذاتی حاصل شد چه که در شکم هست بگفت و روی جانب  
شکم تو آورد و در شکم من سچون کرد آری السید من سعد فی بطن امه

نظم

زکر دولت از خم دیگر بود : همدو طامس در یکین می رسند  
چنین گویند خواجه ابو یزید بسطامی قدس الله سره که از شکم معرفت



عارفی چون او نژاد اندر آنچه در شکم بود اگر مادر او را بقت  
 با شش خورده شدی ابو یزید درون شکم در پیدن آمدی تا  
 مادر بقره را ستم ترا جگر دی او از پیدن نه ایستادی آری این  
 طایفه هم از انجا مستعد می آیند ابو طلحه مالک گوید آن روز که سهل  
 در دنیا آمد روزی در بود و آن روز که از دنیا رفت روزی در  
 آری هر که آنجنان آید این چنین رود خود دولت اصلی آنست که  
 آیند با خود دارد و لهذا سلطان العارین را پرسیدند مرد را  
 دولت بی بدل کدام است گفت دولت مادر زاد آری آنک  
 از بر تو دولت غیری دولتی شود دولت او چون آفتاب نیم روز  
 در شرف زوال باشد و آنک از سعادت السعدین سعدی بطن  
 امید سعادت است سعادت او چون سایه چاه پایدار بود آری چو  
 زاکه ستم و نیک کند سهل باشد با آنک آسپی آن رنگ عارفی  
 از و برود و آن خوب لایق سوختن شود اما چون خوب آبنوس  
 رنگ خود آورده است و لهذا عود را در روزی صد بار بسوزند و اینو  
 صد سال یکبار هم نسوزند این ستم هست اما کار بقیه دارد تا رنگ

ریز قد در کار خانه ازل رنگ سر کسی را از کدام خم بر آورده است  
 شکر مقام قنوت را که او را قسمت با قسمت حیوان نکرده  
 بسیار باشد که از یک شکم دو فرزند متولد شوند یکی را از صمیم سعاده  
 السعدین سعدی بطن آمد خنثی کامل دوم را از خط شقاوت  
 الشقی من شقی فی بطن آمد نصیبی شامل یکی مواره با کینه دوم بیست  
 با درج بلک ارباب راحت چون کیست نادر اند و اصحاب محنت  
 جون تیر خجالت شایع **نظم** بابت  
 آدمی را از غم و محنت کجا باشد خلاص محنت غم آدمی میراث آدم  
 حکما گویند که شکم ما می را خلوت خانه غموش کردند چون آدم  
 را بی شکم در وجود آورد همه ستارگان در شرف خویش  
 بودند مگر عطارد که او در شرف خویش نبود زیرا که چون  
 آفتاب در شرف خویش باشد عطارد از او پست چهار  
 درجه پیش دور نتواند شد و چون جبین باشد در شرف  
 خویش نتواند بود و چون عطارد در شرف خویش نبود  
 لاجرم کار آدمی مرکز نظام نگیرد و جرات او التیام نپذیرد



**نظم** طالع است این عشق مار یا میکش: ای که اینک طالع جوزا نیم  
 عزیز من بعضی از مردان از آن نمایند که از سبب شکم آب روی  
 خود بر باد میدهند و هیچ را از شکم خود نگاه نمی دارند شکم را  
 کدام سعادت از آن بهتر که گوشت چون کرسنگی که طعام صد <sup>یقین</sup>  
 است در و ودیعت نماده اند در وجود ایشان قریب سه هزار  
 عضو است و هر عضو شیطان را تسلطی کلی است شیطان  
 از خود مایوس نتوان کرد مگر بر ریاضت و بند ریاضت که کثرت  
 کرسنگی بمنزله نور است و سیری بمنزله تار و شپوت بمنزله  
 میزیم آتشی که ازین میزم متولد شود فرو نشیند تا صاحب  
 خود را بسوزد سلطان العارفين قدس الله روحه مریدان را بیشتر  
 مجامده فرمودی گفتند درین زیر جرات کثرت مریدانی  
 که می زاید از سیریت **نظم**  
 میری قارون بلای جان شده آری آری گفته اند سیری بلاست  
 اصحاب تجربه چنین گویند چون نطفه در رحم مادر رسد  
 گزوی می شود یعنی کرد کرد و کشش روز هم بزرگ خویش

سیند ماند نگاه درون آن کره در موضع که بر کمر قریب  
 تر باشد نقطه از خون بدید آید و آن نقطه دل شود آری مار  
 از در و دل امروز شکایت نمی باید کرد و دل مار صحن روز خون  
 کرده اند سبب آدمی دل او را پیش از آن که دل کند خون  
 کردند بعد از آنک دل شد اگر با انواع خون خوردن مبتلا کردند  
**نظم** حبه عجب  
 در آن روز که دل قابل نبود بند یک ساعتی از غم صفا  
 کنون چون قابل غم گشت سبب: یکی باشد ز دست غم خلاصی  
 افکاه در آن کره نطفه دو نقطه خون دیگر ظاهر شود یکی بالا آن  
 نقطه که دل خواهد شد دوم بردست راست او نقطه بالا دماغ  
 است و نقطه دست راست چکر کرد و اعضا در سبب همین اند  
 بس بقولی بازده روز و بقولی جبل روز و موالات هم در رنگ  
 خون شود و علقه کرد و بشنو بشنو جبل قطره خون بجوشد  
 یک قطره نطفه شود اینجا قطره نطفه می جوشد جبل روز <sup>خون</sup>  
 میشود آن چیست تا معلوم جهانیان کرد که مار در اول و آخر



اندر برای جوشیدن آفرین اندکسی اورا هم در شکم مادر جندان  
 جوش دادند چون در عالم پرچش و رتکین کی دهند  
**نظم** فرامی کی شود حال تباهم هم از اول پریشان آفرینند  
 آنگاه آن علقه مضطرب کرد آن مضطرب عظام ثم یخرج فی الروح  
 و کتب رزق و اجل و عهد و سعاده و شقا و نه سبحان الله  
 ان روز که در من فسخ روح کردند و کیفیت مستقبل من بشوند  
 کوی در آن کیفیت بعد مکریمین که فلان در غم عشق زبید چون  
 بغیر در غم عشق میرد **نظم**  
 نه تو امروز اندر جان من بگرفت خانه وجودت بود از بدن جان و جان  
 مرا بر لوح خاطر عشق توان روز بگوشت که اندر مکتب خلوت نه لوح فکرم  
 ترا معشوق میخواندند لیلی بد بگویند مراد بویانه می گفتند مجنون در شکم  
 چنین گویند در چنین خون فسخ روح شد مدتی در شکم غدا و آن  
 خون باشد آن چیست تا بدانی که محبت ما امروزه نیست یا  
 مدتی هم در شکم مادر خون خور اینده اند **نظم**  
 خنثی دیوانه امروز نیست ما مجنمین مرست بود اندر **نظم**

سبحان الله طایفه که هم در شکم مادر خون میخورند چون در مقام  
 آیند که اینجا نیست مگر همین خون خوردن حال چگونه شود خوش  
 وقت طایفه که رخت ایشان منور در نگاه عدم است و از  
 شکم خوخوان مادر هم خبرند آمد **نظم**  
 خوشند طایفه که غم تو بی خبرند که چون دلم و دشان در عذاب  
 بشو بشوند وقتی در جوار بند زنی بود شکم داشت چون وقت  
 وضع حل او شد جهل روز از روز در ماند مر جند دایگان  
 صادق در صنعت خویش عداقت می نمودند چنین از رحم  
 مفصل نیفتد آن زن مردی بر بند فرستاد و از حال درد  
 خویش باز فو و گفت اگر درین باب تعویذی باشد می باید  
 بنویسی باشد از برکت آن تعویذ این کودک که شکم را حصین  
 ساخته است در عالم ظهور آید بنده چون این سخن بشنید  
 گفت آن کودک عاقل می نماید او خون خوردن شکم اولیتر  
 میداند تا در دنیا خون خواره آمدن بنده در حال این قطعه  
 نبوشت و گفت می باید این کاغذ را چون تعویذ در ریمان



چند و در کمر آن زن آویزند  
**نظم**  
 جهان ای کو دل کوشه گرفته ندارد چون که محض بی وفای  
 بهر سوره زمان کس و ده کینه که تو کی رخت اندازد کشتای  
 از آن حص حصین ز نهار ز نهار بگفت دایه پیرون نیایی  
 سجان اند من بخوایم سخن خند در صفت شکم نویسم  
 از شکم لطافت دیگر زادنی دایم نامردان این را بر چه جل  
 خواهند کرد سخن در شکم بسیار شده است سرچ در شکم  
 است همه یکبار نمی توان ریخت بغزل هم در رویش شکم  
 که چون شکم را باب معنی همه معنی است اختصار  
**الغزل**  
 صدی نهاده پشت فلک بر زمین شکم تا ناکی برآورد جو تو یا حسین شکم  
 مرکز بر می شکم چون نوی رسد قد ز کراورد همه از پوسین شکم  
 یاد لب تو بر لب زنبور بر کدشت زنبور اشل است پر از انگین شکم  
 و شست حسن باب خضر طاهر ترا زان کو فتاد بران نازین شکم  
 این آتشی که از شکم شعله میزند دوزخ غلی شار بنزدی این شکم

مرکز دم خوشی نشد از باطنم بدون پر به ز آتش غم و آن چنین شکم  
 از مادر زمانه نژاد جوختی صدار امان نهاد بر زمین شکم  
**نظم**  
 ای مرکز جزا پیکر تو رشک پیکر مرکز جزا من که چون جزا که  
 بخودت تو بسته ام از بسیاری دهمای سرد کجای من  
 بجایی رسیده است  
**نظم**  
 بخ اندر جسته خورشید بندد اگر نا که دم سردی برآم  
 اگر چه من از سب دهمای سرد همه وقت در میان زمستانم  
 اگر هر بار که تظر بر مرکز جزا پیکر تو می افتد چنان تصور می شود که  
 آفتاب در جزا است  
**نظم**  
 کسی که ای بت جزا که مرکز بندید صاب عاشق تو آفتاب جزا است  
 ای زنبور میان غی پنم وینه خواهم که همه عمر سخن میان  
 در میان افتد  
**نظم**  
 من غمخوارم سخن اندر میان گفتن و لیل آن مرکز کاش سخن اندر میان می افتد  
 منم که همه عمر مرکز بندگی در میان بسته ام و تویی که هیچ وقت



که اتحاد در میان فی بندی اما میانی که توداری که چگونه توانی بت  
**نظم** کرده بندی میان بدلداری. اکلم من زین میانی او  
 امروز که ترا از جامه پرده پوشی تمام است نیستی پوشید  
 نماند اما تو نیستی را پوشیده میدادی **نظم**  
 چند پوشی که ترا ز کتان. نیستی را بگو کی پوشید  
 دیر باز است که من خود را از میان دوستان تو تصور می کنم و خود را  
 میان کشندگان می غلطانم اما هیچ معلوم نیست که ترا از این  
 بستن معلوم می یانه **نظم**  
 جهان شد میان را غلام و کرد بر بر تو. چنان باید نگارینا که من هم در  
 دوشش میان طایفه که میان تو ندانند ذکر میان تو افتاده بود اتفاقا  
 من هم آن لحظه میان ایشان بودم چون مرا در میان دیدند سخن  
 میان را آب دادن گرفتند گفتیم **نظم**  
 چند با من از کمر که مثل سخن خواست کرد ای رفیقان من نیکو دانم میان  
 من سخن در میان آغاز کرده بودم میخواستم سخن دیگر در میان نیفتد  
 اما میان خوبان از آنها هست که سخن هم در میان غارت میشود

چنین گویند وقتی میان جعد و کمر مقاتل شد جعد حال بشعوری  
 خود غره شد و بر آده کی خویش فریفته گشت و با کمر که او هم کم  
 از سوی نیست آغاز کرد ای که زینت نواز ماست و سود تو از  
 سود ما من ز بچهر صادقانم و کند عاشقان در حق من بهین بخشی  
 قلم خود را به شکل جعد کرده است **نظم**  
 جان من جعد یار بود اکنون. هم بد بنال یار خواهد رفت  
 که چون این سخن بشنید گفت ای جعد این چه فضولیت که  
 میکنی اگر من ترا رسته دراز داده ام تو خود بر سر می روی  
 هرزه نیست که ترا مشاطه بچوب شانده سرو پای می شکنند و داریم  
 در بند می بند می دارد **نظم**  
 بند در بند می رسانی در. کرجه صد بدل کرده اند ترا  
 چون از بن سخن در تاب شد و با خود پچیدن گرفت و می  
 در می خود زبان شد و با کمر آغاز کرد ای صله مار وای عضو  
 زار عربیت که دنبال تو گرفته ام هر چند وفایم گزینم در تو جز  
 شکسته چری فی بینم و اگر میخواهم در باب تو سخن گویم دیانت



بانگ بر می زند و میگوید  
 کمر کس سخن مگر بگوید شک **نظم** نزدیک من آبی تا بگویم سخن  
 کمر ازین سخن بگفت و نزدیک شد که ناچار گردد منطقه او را  
 کرد آورد بعد زمانی با جعد آغاز کرد ای جعد هر چند من ترا فرد  
 که داشت میگویم تو دنبال من نیل کداری تو میچ از سر خود خبر  
 داری که ترا با که سروکار افتاده است تا تو از شانه خوب  
 بخوای خورد هرگز سر خویش بخوای گرفت تو چون صراطیست یقینی  
 یعنی باشیب و فراز بلکه چون نامه عاصیان سیاه و دراز **نظم**  
 و ندانم حال من روز قیامت چون شود **نظم** شد سید چون جعد خوبان نامه اعمال  
 سجان اند من سخن در کمر آغاز کرده بودم در میان چیزی دیگر زاد  
 باز بر سر حرف می باید رفت که چیست مایه سرور و خرام و رافت  
 جانی جز وراثت صله اثر دما مهر دلی بها عدم مصور و سطحی مدور  
 صبری مرقوم میم موهوم عاشق نه اما نحیف و املق نه اما ضعیف  
 صوفی نه اما بارت خشبی نه اما با وقت **نظم**  
 چیزی عجب است آن که گاه **نظم** آواز بسی و در میان **نظم**

بشنو بشنو اگر چه میان و کمر خوبان میبخت اما میچ مگو که میچ نمی  
 توان گفت و اما با میان خوبان عشقی در میان شده است  
 میچ پرس که درین میان بمن چهار رسیده است **نظم**  
 و اما با تو عشقی در میان شده **نظم** چه پرس حال من تو چه سان  
 اگر چه آدمی را عشق در میان می باید اما خوش وقت طایف و که  
 ایشان را این محنت در میان نیست و آن شنیده باشی که  
 روزی خواهر ابو تراب بخشی که در ماوراء النهر طریقت باز  
 بخش روشن تر بود روزی نزدیک دیهی می گذشت **نظم**  
 گفت خوش دیهی است آن شیخ فرمود ازین ده خوشتر  
 کیست که او را محنت این ده نیست **نظم**  
 کمال کان رخ و زلف پریشانش فی بیت خوشند ایشان که باری رنج جو از شیخ **نظم**  
 عزیز من در مناقب که سخن میگویم یکی از میامی گوید چیست  
 سخن باریک میگوئی مگر او غنی داند که من سخن در مناقب که در  
 و این بدان ماند که وقتی در ویشی در مناقب صبر سخن میگوئی  
 در آن حالت که مردم چند بار نیشش بر روز او اصد از خنجر بسید



و گزدم را از خود دور نکره گفتند چرا اگر دهم از خود دورینه کنی  
 گفت فی پند که من آن سخت سخن در مناقب که دارم **نظم**  
 خشبی تاب دیدان که شش مرد باریک پیش می گویند  
 بخوام سخن که از میان قطع کنم و بقریب هم در دلیف که  
 چون کرد دست ایشان را بیکز است احتصار واجب پنجم هم بیک  
 دوست که همچنان خواهم که رد بک کرده شد **الغزل**  
 ای مه خور طلعت و جوا کمره آن که گاه تو مویت یا که  
 تا که گاه است چشم آمد است سرشی در آب چشم تا که  
 با تو کلافی زنده هر سرو باد سرو را خود بشکند و جا که  
 آن سرین و آن کمر تا کوه دید کوه اندر کل فرو شد تا که  
 چون که گاه تو شیرین کی شود که کسی ماز و ز صد جلوا که  
 خشبی را شخته اندوم تو بشکند هر ساعتی عدا که  
 س می و شیشه در مناقب زانو

ای آینه زانوی تو از آینه چینی رویش تو اگر یک سا  
 با من هم زانو شوی اسراری که با صد مراقبه زانو حاصل شوم

با تو در میان نهاده آید **نظم**  
 که ز مایه با تو هم زانو شوم آسان آید بزا نوبوس من  
 ای آینه زانو اگر کسی روی در آینه چینی آرد از دقن خویش  
 تا ناصیه پیش نه پند و انگ روی در آینه زانو دارد از  
 ثری تا ثریا منظور اوست **نظم**  
 خوامی تو که عرش و فرش بیکر پنی در آینه عکس زانو بیک  
 باید دانست که اندیشه بر دویع است اندیشه دنیا است  
 و اندیشه عقبی اندیشه مند دنیا سر بر این خند و اندیشه مند  
 عقبی سر زانو **نظم** زفت  
 هر دم اندیشه افتاد اندر باطن آن محو اندیشه جز از لطف زانویم  
 سبحان الله من درین جیر تم روشن باطنان که از باطن نور از  
 مطلع ثریا تا مطلع ثری به پند چون سر بر آینه زانو می آرند  
 کدام جیر است که ایشان بینه و مشامه نمی شود **نظم**  
 چنی که توان دید بر زانو صد سال در آینه بسکند آن توان دید  
 عزیز من بر زانو تهمد مگر کسی که او نظر در سر گذشت خود کند



و با نفس خود در محاسبه شود که ای نفس چه کردی و چه میکنی  
 و چه خواهی کرد قال اهل الکلام المراقبة احوال النفس و اعمالها و  
 المراقبة الذی یزجر نفس عن التنبیات و یثقلها بالمأمورات **نظم**  
 قوی گاهیت با نفس خود ای دوست بصر و شام امروز نهی کردن  
 برانگ مشامه ثمره مجامله است چون تو مجامله مراقبه اختیار  
 کردی حقیقت دان که از نفس آن نسیم مشامه خواهد وزید  
 سالک در سودای آخرت بمنتهی تجاربت و درین تجارت  
 نفس او با او و شریک است بمعنا و نیتمایصل الی المقصود  
 و آن شریک بغایت مفید و خاین است پس سالک را روان باشد  
 که یک لحظه از مراقبه حال آن شریک غافل باشد که اگر غافل شد  
 پیم فساد و سرمایه بود فا ذکر لابد من المراقبة علی الدوام فی الحركات  
 با نفس خویش در مراقبه اند و از حرکات و سکنات در محاسبه  
 گویند در نوبت خلافت **نظم** **بالحمد لله رب العالمین**  
 اعرابی بدین آوردت (و را دیدت) انت اندام زرد و جو به لیل  
 و بطریق لت خوردگان می نالید اعرابی محل آن نداشت

که از حضرت خلافت ازان حال استفسار و استکشاف کند  
 بر سر امیر المومنین عمر رفت و کیفیت اندام او پرسید پیر  
 امیر المومنین بگریست و گفت ای خواجه پیر ما را رسمی است  
 که هر هفته شش روز با خلق احتساب کند روز مغمم با  
 خویش آری با نفس خود در محاسبه بود باشد با مر  
 از امور شرع او را کامل یافته است هم بدست خویش  
 بر خویش جندان تا زیانه زده است که تمامی نفس خود را  
 مجروح گردانیده است **نظم**  
 کر کنی از شوق تو جان بازی **نظم** نیت ز توجت ترغابی  
 از سر خود خیز که کردی سیری **نظم** سهل قدامت انک کشی دیگری  
 عزیز من مشامه تنه مجامله است اگر تو کار مجامله جایی رسانی  
 که مجامله ازان بالا تر نباشد کار مشامه هم جایی رسانی که  
 مشامه از و بالاتر نباشد و اگر تو نیکدانی مشامه چیست شبو  
 شبلی قدس الله روحه که مشامه آن حال بود می گوید  
 المشامه معاینه الموصوف بعد معاینه الصفات و بعضی



میگوید المشافرة رویه المقصود بعین الیقین ذوالنون میگوید  
رایت بارض صبیبا یابرون رجلا بالجارة فقلت لم ما تری  
فنه فقالوا مجنون یزعم انه یری ربه فقلت ط قالیه فدخلت  
وسالته عن قولی الصبیان فسلک ساعة ثم رفع رأسه ودموعه  
بحری علی خدیة فقال والله ان لم اکن له مشاهدا ما کنت له عابدا  
**تظ** میگویم مقصود خود را دیده توان که من متعرق عشق البسم  
خیز من امروز اعتبار طایفه راست که ایشان در این دنیا  
آن قدر می بینند که دیگران در آینه چنی عشره عشر آن نتوانند  
دید هیچ میدانی که ما را امروز اعتبار کلی جرات است از اهل  
ما امروز هم زانوی دنیا می باشیم نزدیک اولوالاعتبار دنیا را  
چه اعتبار است تا بهم زانوی زانوی او چه رسد عزیز من  
قیمت آدمی انداز قیمت او باشد بل قیمت کسی که هست او  
نباشد مگر دنیا یعنی او را هیچ قیمت نباشد ای هم زانوی هم  
زانوی دنیا شود سخن این هم زانوی بشنو که من امروز  
میان طایفه که ایشان هم زانوی من اند جز در توانیست

آن نمی بینم که نیشل این سخن با او توان گفت آری سخن  
سوخته سوخته را ذوق دهد چنین گویند و قتی مذکر صاحب  
حاصل تذکر میگویند بنور باطن بگریست در جمع اصلا کسی ندید که  
اصیلت سخن او داشت ناگاه نظر او در قنادیل مسجد افتاد  
قندیل را دید سوخته غم اندوخته آتش در سر او زده و زنجیری  
در گردن او افکنده عاشق نه اما اشک بار حلاج نه اما بر دار  
معشوق نه اما مجلس افروز خشبی نه اما با سوز مکر روی بقندیل  
مسجد آورد و سخن گفتن گرفت قنادیل خود را بر یکدیگر  
می زدند و می شکستند آری قدس سخن سوختگان سوختگان  
داند

**تظ**  
خشبی ازیم کم گوید سخن کبیت کو بشنید دیوانه نشد  
سبحان الله من سخن در زانو آغاز کرده بودم هر چند خواستم  
هم اینجا با انجام رسد سخن از میان غارت میشود باز بر سر  
حرف می باید شد بشنو چنین گویند و قتی میان آینه و میان  
آینه زانوی مخالفت شد آینه حالی بگوهر خود غم شد



و نقره خود فریفته گشت و باز آنو آغاز کرد ای زانو امر و رسمه  
جهان روی بامن دارد صورت من صورت صفاست و نیست من  
نیت و نما منظر م . و علم نظر نیکو دامن سخن توجیه از من پرس  
هر که روی بمن آورد معارضه مثل نیکو گفتم خوب رویان تادست  
در دامن نزنند سراز گریبان سراز گریبان خوبی بر نتوانند  
آورد و عروسان را تا من گواهی رویاروی ندیم دعوی حسن  
خود نتوانند کرده دوی ام صاف و جرمی ام سینه کزاف عاشق  
نه اما با صفا یوسف نه اما در جفا پیرامن نه اما نوری **نظم**  
زر که کرمه کارش با نقره خوش بودی چون آهن من دید او نقره پس پنداشت  
زانو را این سخن در دکر و با آینه آغاز نهاد ای دست مال حجام  
وای دور سینه مرا انجام درون آینه دان خیز و رویاروی بد  
گوی شدن فی دانی که شیب غدا چه قوت باشد مردمان گویند  
غریبی ده تالاف زخم اما تو هم پیش من که سالها هم زانوی من  
مفضل آغاز کرده هم از دم صفای بازی و هم از قدم چینی فی  
دانی چه عمل کرده ام سالهاست ترا یک پای ستاده کرده اند

و نقره که گرفته اند بازی طلبند هیچ معلوم نیست ترا بر پشت چه  
رسیده است که کنگ شدن آن همه بار دنیا است که پشت ترا  
کنگ کرد در لطافت ظاهر خود چه غم می شوی در باطن کثافت  
خود نگر که زیر نقره خام آهن سرد چگونه پنهان میداری **نظم**  
می ستایم کوه خود را سبزه جیستی آخر طمع آسینه  
ای آینه کرامت هم زانوی بزرگان میشوی سفیدی رو برامی  
علاج نیکینی و دمل پشت را هیچ دوا نمی سازی سفیدی روی  
اگر چه در غم می پوشی پوشیده نمی ماند و دمل پشت را اگر چه  
در زو نقره می گیری می ترا و این هم پند نیست با جندان  
دمل بر ما کرم می شوی ایک مع ایچی دمل **نظم**  
ای آینه دمل را در نقره چه میکیری جز تو بجهان دمل در نقره نگیرد کسی  
ای آینه توان از انهای که بخی سبزه و بدی سبزه کردی آهن  
دلی تو بر همه روشن است و سخت جانی تو بر همه مهر منی بر من  
نیست که ترا میقل می کند و کشنده خالی بروی تو می افکند و با  
جاده جرح ترا می خراشند و هر بار ترا گرفته در بازار میل







که مژ ساق از پرون ساق بعینه بنماید امروز من نیز در لاغی  
چنان شدم ام اگر تاب عشق معز مرا نکند آخستی معز استخوان من  
از پرون استخوان بعضی بنمودی **نظم**  
معز استخوان غماند مرا معز خود چه که استخوان هم رفت  
بشو بشنو وقتی هم زانوی شیرین ساقی بودم آن هم زانو مرا  
از ساق عرش پرسیدن گرفت من دست در ساق او زدم  
و گفتم

چون تو مرا که هم زانو بودی نکرده او پیش اندر ساق و ش  
بدان که پری ساق و مبری پی دلیل کند بدخوی صاحب او و یکی  
ساق و زانوی پی دلیل کند بر جو دست منی صاحب او اما لطافت  
و حسن در پری و اندکی ساق باشد و لهذا وقتی خواجه که  
ساقین لطافت بر ساق وقت داشت کینزکی باریک ساق  
خریداری می کرد و عضوی از اعضایی او می دید استفساری  
چون در ساق رسید آغاز کرد درین کینزک همه چیزی زیست  
مگر ساق که ساق نیک باریک دارد کینزک گفت ای خوا

اگر بالایی سر من مناره عادت نخواهی کرد ساق مین پسند است  
**نظم** خوب روی را که شد باریک ساق قصه طاعتش آن پای است  
بعضی خوب رویان پاچه را تنگ کنند و در آید دراز تر سازند  
تا ساق ایشان مکشوف نکند که کشف ساق بر جهت فتنه های عظیم  
است و لهذا قصه شاه شیبانی که ساق عظمت او ساق عرش  
نیست معزقی خواند در فتنه افتادن زنی که ساق سپید داشت  
و از آن ساق شنیده باشی که آدی عشق وارد بیت چون درود  
او شود گاه از سمت ساق در آید و گاه از سوی ساعد و چون  
مرزخی که بگذارد و چون زخم قصاب بی حجاب باشد و چون  
سجن بخشی بی خطا بود **نظم**  
عشق سلطانیت بی لشکر و لیک عالمی بگرفت هم خواهد گرفت  
مر جند میخوام از میان پست نه حرف کرد این سه حرف که جوع  
او عشق است نکردم اما چون قلم برین حرف رفته است انحراف  
ازو ممکن نمی شود و انک این حرف انحراف کرده است او را  
خود در حرف انسان تحریر نتوان کرد **نظم**



خشبش بی عشق بود سپهر کس **نقطه** مراد کو عاشق نباشد زن بود  
بر سر حرف رسیده است اگر بر حرف من انگشت گیری  
حرفی بشنو بزکی می گوید عشق جز در روی صورت نه بند و بابر  
مرکز فرشته با فرشته عاشق نبود و هم نخواهد بود زیرا که فرشته  
از کمال استغراق حضرت مولی تعالی و تقدس پرلوازی آن  
که در پیر او نگاه کند بس فرشته را با غیر حق عشق نباشد اما  
فرشته که از قتل و قتل خالیست و او را از آتش عشق آزار  
نیست از آن است که او همچو در محل مشام است و پیوسته  
در پرتوی انوار قربت و از بعد و حجاب ایمن است اما در  
این سوز سبکین آدمی داند که او را در تنور عشق روزی چند  
نوع بریان سبب بکشد **نقطه**  
چی می پرسد ز هر کس از غم عشق **نقطه** اگر بران واقع پرسد هر کسی  
خوش و وقت کسی که ظاهر و باطن او چنان متوازن گیت که ظاهر  
و باطن او همه مطهرت ضاحب و قتی را که از **نقطه** کلامی داشت  
پرسیدند میان دو کس کمال محبت که گیرند گفت کمال محبت

از آن عاشق است زیرا که سرچ می چند همه معشوق می چند  
و آن کشیده باشی که وقتی عاشقی بر در معشوق رفت در بر معشوق  
از درون گفت بر در گیت عاشق گفت تو معشوق گفت اگر  
همچنین است پس درون آبی **نقطه**  
و نه غاند از عاشق و معشوق فرق **نقطه** و ختم من او دو جان یک گاهد  
عزیز من این سختی کسی نیست که منور در عالم ما و من است  
این سخن گیت که او خود را تمام معشوق تصور کند چنین گویند که  
چندین سال ز لیلیا یوسف قایم بود یعنی تمامی خود را تمامی  
یوسف تصور کرده بود و لهذا اگر ترش شدی گفتی یوسف را  
آب و مید و اگر گرسنه شدی گفتی یوسف را طعام برسانید  
روزی او را خون می کشیدند چون نشسته درونها و ند فریاد میکرد  
یوسف را افکار میکند **نقطه**  
گریبان او گرسنه شدی ناگهان با **نقطه** بگفتی گریبان یوسف به بنید  
بشنو بشنو وقتی بخون جاب لیلی مکتوبی نبشته بود مدام مکتوب  
من نفسی الی نفسی و من قلبی الی قلبی و من روحی الی روحی و من کلی



الی من جزو الی جزوی **نظم**  
 جزو جزو من جزو جزو عشق منقل عشق را صورت منم افران اجرای عشق  
 سبحان الله من سخن در ساق آغاز کرده بودم سخن با ساق سخن  
 رسید راست گفت انداز سخن سخن ناید عزیز من سخن ساق  
 مغزی دیگر دار ساق چیست دو مورد رنکین دو جوب سینا  
 دو قایم مربوط دو کعب محوظ دو میدانه نور دو اسطرلاب  
**نظم** نیدانم ستون عاج خوانم دو ساقش را و یارب منار  
 سخن در ساق دراز شده است میخام بفرم هم دراز  
 ساق مبارزان این معرکه ساقین از و عاریت خوانند  
 اختصار کنم همچنان کرده شد **الغزل**  
 ای بت خوش خرام زیبا ساق **سیم** خامت ساق تو یا ساق  
 مت آسایش دلم سقت **من** ندیدم چنین دل آساق  
 چشم شمع تو که بر کرده است **نت** پوست پای بر جاسا  
 بس که مشبه ستاده می کریم **بیرسد** خون چشم من تا ساق  
 لوزه در ساق عرش افتاد است **تا** تو کردی بطن من پیدا ساق

ابرو که است و پیش ازین **ترکشتی** مرا بدر یا ساق  
 جلد اعضا و بخشش سر زید **تا** نمودی ز جلد اعضا ساق  
 ناموس جمل و ساق پای  
 ثابت قدمی که ایشان جز در مراط المستقیم پای نی  
 نمند اگر قدم بخت ثابت دارند سخن پای از **سکینه**  
**نظم** سر آن پای کردم کوندا رنجه **دو** پای کج آن سکه که افرگار ثابت  
 هزار شادی بر روی باو که او یار خود را فراموش نکند در کار  
 خود ثابت قدم باشد اگر چه او را جان در سر آن کاری باید کرد  
 چنین گویند وقتی خواجہ خبیر را رحمة الله علیه که پای بر فرق تو  
 دآن می نهاد خبر کرده اند که در فلان بازار دزدی را بردار کرده اند  
 خواجہ قدم رنجه کرده و در پای دار حاضر شد و بر پای آن میسلوب  
 بوس داد کسی گفت این چه حالت گفت رحمت برین شخص  
 باو که در کار خویش جان ثابت قدم بود که جان در سر کار خویش  
 کرده عزیز من ثابت قدم آن باشد که سالکی در همه حال یک  
 حال باشد چنین گویند وقتی خواجہ ابو تراب در بیابانی نماز



می گذارد ماری بر پای در خم کرد چنانچه مرغ روح او از قفس  
کابد پروان پرید اما او مدت یک سال همچنان بر پای استاد  
بماند این چه بود چون آن صاحب قدم در حاله حیات درین راه  
قدم ثابت داشته حیات نیز سالی هم در آن قدم داشتند  
ای من غلام انجمن قدمی که بعد از مرگ همچنان بخدمت  
حولی تواند بود

### نظم

در کوی تو پای من چنان جلا که سر برود پای من از جا زود  
عاشق می باید که پای جز در کوی معشوق نهد یا خود چنین کوی معشوق  
می باید که پای از کوی معشوق برون نهد پای وقتی ذوق کوی معشوق  
یابد که عاشق چون یاشکستگان مجاور کوی معشوق شود چون جلا  
برین قدم ثابت قدمی نمود درو دیوار کوی معشوق کرد سر کرد  
چنین گویند چون طالب صادق در کوی مطلوب موافق در آید  
از درو بام مطلوب مرجا بر آید بشنو بشنو آن سادت که

ای رسول الله کسر از ملاء الاعلی اول از برآمد طوق العبد رب العالمین  
ای رسول الله کسر از ملاء الاعلی اول از برآمد طوق العبد رب العالمین

### نظم

گر کویش بکوی شکل صبا از درو دیوار آید مرجا  
بشنو بشنو عاشقی را پرسیدند تو کیستی گفت عاشق گفتند  
از کدام جانب آمد گفت جانب عشق عاشق خود را در کوی  
معشوق چنان تصور کند که کوی او را از دنیا برون برده اند اما  
هم در دنیا داشته اند از آنجا ماه روی کنعان از شامت اخوان چون  
نخستین در جاده شد و از آنجا به بلاء زندان مبتلا گشت روزی  
عجب حالتی است که ما داریم کوی ما از دنیا برون کرده اند و هم  
در دنیا داشته یعنی نه از قبیل مردگانیم نه از حساب زنده گان **نظم**  
نه ما چون عاقلان مشایق چون غافلان **نظم** چگونه میزیم آنچه نه ماست و نه  
طایفه که در راه حق که راه چین است پای مردمان نهاده اند اگر ایشان  
یکدم از یاد حق غافل شوند آواز عورت ایشان در ملکوت انگشت  
گویند فلان را مگر پای حیات بر سنکس موت آمد از یاد ما غافل  
بشنو بشنو چش گویند وقتی دو صوفی که درین راه پای بر دو مرد  
نموده بودند از شهر قصد دیدن ابوالحسن نوری کردند چون پای در



شمر نهادند کی از آن صوفیان از آنها بود که او زبان سابر خوانا  
 هم بدانستی ناگاه ناگاه دو کر به را دید که آوازی چکر زدند  
 انا الله وانا الیه راجعون دیگری گفت خیر صفت گفت این کر به  
 کر به دیگر را بچین گفت که احدی از خواجہ ابوالحسن نوری مانند تاسفی  
 در باطن آن صوفیان ظاهر شد چون چری شدنی شد اکنون  
 و زیارت خال او بکنیم ابتدا هم از حجر او کردند چون خلق در  
 بزدند خواجہ حسن سالم از جوی بردن آمد صوفیان متعجب شدند  
 خواجہ پرسید موجب تعجب چیست ایشان آنچه از کر به شنید  
 بودند گفتند خواجہ بگریست گفت ای برادر کر به راست گفته  
 است گفتند تو چون زنده او چگونه راست گفته باشد گفت ما خود  
 یکدیگر از یاد حق غافل بوده ایم آواز مرا در جمیع ملکوت افکند  
 بودند بکر به هم رسیده باشد **نظم**  
 تار زنده از دوست نباشی غافل **مردن** به از اهل غافل از دوست شدن  
 عزیز من اگر سر آن داری که پای در شاه راه محبت نمی پای ز  
 عمر و زید بکش و ترک اختلاط و امتزاج خلق گیر و مرجع یزاد

دوست است آنرا فراموش کن و این سعادت وقتی  
 حاصل گردد که روشن پای از همه چیز بکشد و بکشی راضی شود سلطان  
 انعامین را پرسیدند در ویشی چیست گفت انک یکی را پای  
 در ویشی فرو شود اگر چه گوشه نشین را در ویش گویند اما چون نیکو  
 بگری توان کر صومست اگر توان کر جمیع مصالح جمع مصالح او  
 در گوشه با تمام نرسیدی **نظم**  
 زنده در ویش چه بینی بدوش **ملک جهان** در کف خود نشین پوش  
 بکل زمین سان که شنیدی صدا **ملک** بدیدد مدد و خود کدا  
 سبحان الله من سخن در پای آغاز کرده بودم سخن را بجا سر بودی  
 سخن بهوش می باید نهاد و باز بر سر سخن می باید شد پای چیست  
 ساکب جنت رونق مشهور در جهان پای موقوف در انکست غما  
 اشک نه اما رونق بخشی نه اما رونق **نظم**  
 صاحب قدامان که جی بدیدر می **اما** بجهان رونق چون پایت  
 پیشتی از مردمان موز پوشند این چیست مگر پای ایشان پیش  
 پای محبوب من پای بهوش نمی نهند که او ازین در کردی کنت



برای ایشان پیش پای مطلوب من پای جب و رات میکند  
اورازند در خام می کشند

نظم

پیش پای او باز و کج کام فراخ کرد ماده ز بهر پیش کرد و ز تنه بند  
ای روزه اگر مرد راسی و میخواسی پای در شاه راه مراط المستقیم  
ای ترک کفش و موز گیر راه عشق راه سرو پا برهنه کانت عاشق  
راجنا نیک نشان عشق در سر با خدی باید که در پای هم نباشد  
با او سر پای همه عاشق نباید وقتی مجنون بدیدین لیلی رفت لیلی  
گفت ای مجنون طایفه که بر پادشاهان آیند دست خالی نیاید لرز  
من سلطان تخت ملاحظم بر ما خدمتی جا آورده مجنون گفت ای  
لیلی من درویش زاویه عشقم سلطان عشق بنگاه مستی ما را تاج  
کرده است و مرا پنچین مغلس و آواره کرد اندر من جلد عالم را  
بای زده ام و از خطام این جهان سوزنی بر خود داشتم  
فرمان چیست این سوزن را کجا رسانم لیلی گفت ای عیسی  
عشق مگر حکایت سوزن عیسی بتو نرسیده است که آن سوزن  
چگونه خار پای عیسی شد ای مجنون ما را کمان آن بود که ترا از ملک

عالم سوزنی هم نباشد تو که از همه پیونده ما برین ترا سوزن  
جگاری آید مجنون گفت در آن سوزن هم در کار تو کار می آید  
لیلی این سوزن از آن اختیار کرده ام که مرا در بیابان بر خار  
عشق سرو پا برهنه می باید کشت خاری که مرا در طلب تواند  
پای شکند بدین سوزن برون آرم لیلی گفت میباید بیست  
ای مجنون این چه دیوانگی است شرم نداری دعوی عشق کنی  
و خاری که بطلب ما در پای تو خلد بیرون کشی آرمی هم بحق  
سرو پا برهنه کان راه عشق که این سوزن را بیرون انداز و خاری  
بطلب ما در پای تو خلد بیرون کمش تا جان که در سر تو نشان  
عشق می یابد در پای تو هم نشان عشق یابد و تو سرو پای همه  
عشق نمایی ای دیوانه این حکایت مجنون است این تمام حکایت  
گفت جو تو پای در راه پر خار عشق نماوی از خار خار عالم  
بهرس و سوزن جیل از دست بیرون انداز و ترک کفش و نعل  
گیر و پی بر پی بشر حافی شو که او را پرسیدند چرا نعین پیوستی  
گفت زمین بساط پادشاه پادشاهانست تعالی و تقدس



چون بر بساط پادشاهان با نعلین نتوان رفت بر بهاء حق چگونه روم  
چون ست زمین بساط سلطان بس تو کز پای نهی بکمال اطلع نعلیک  
چنین گویند تا بشر حافی زمین بود از برای حرمت پای او در کوهها  
سرکین ندیدندی روزی دیدند که سرکین در کج که بشر خلق  
داشت افتاده بود فریاد برآوردند و گفتند مگر بشر غانده  
تست که نند محضان بود این چه بود و چون از برای  
حرمت بساط پادشاه پادشاهان تعالی و تقدس پای اقرار  
از پای دور کرده بود پادشاهی پادشاهان تعالی و تقدس  
از برای حرمت پای او فراشان عنایت ناضر کردند تا  
سالحا کوجه و کوی را از لوث زدودند میداشتند تا او  
پای انبساط برین بساط می نهاد این چیست تا معلوم  
جهانینان و مفهوم عالمیان کرد و در مثل ثواب و برزخ  
تعالی و تقدس کار هیچ نیکوکاری ضایع نکند **نظم**  
در راه خدا اگر توبیخی ببری **تا** رنج تو هیچ وجه ضایع نشود  
سخن در پای بسیار شن است بجزایم سخن پای را پیا

و بقرم در دین پای ختم کنم اینک ختم کرده شد و الحمد  
سعی اختتامه **الغزل**

ای کوفته بر من جهان پای **تا** شد بک پیش تو گمان پای  
پای تو جلا بقی زینتت **تا** بردی من بنه توان پای  
جز بر سر کوی تو نگردم **تا** تا انک و او روان پای  
کریم باری این چنین دست **تا** و بر بوسه باری آنچنان پای  
باش که ز گل نشانت یابم **تا** در باغ نیم بدین گمان پای  
و چون تو کتی بدستم آید **تا** مرکز نهیم بیستان پای  
بر خط تو که وار سده است **تا** کم پاک کنم بیلسان پای  
اندر طلب تو خشی **تا** شد خسته ز راه گلستان پای  
کلمه جد در حتم کتاب و دعاء حضرت قاهره شامی و شاعر  
بامه شمشامی اللهم زده زیاده متصله وان لم یکن الزیاده  
بعد الکمال و تمه بهما یکون متصله من التوقیر و الاجلال

**در صنعت قلم گوید**

خدا ساجد که سحر و جلاست **تا** چنین سحر بابل هم محالست



سخن سحر است اما سحر و مساز که جان مرد را زنده کند باز  
قوی جادوئی باید شکرتی که از سحر هم برون آرد و جو  
قلم جادوی کاری ندارد و درین فن در جهان یاری ندارد  
عصای موسی را آن خامه دیدی که بر خویش آن منکامه دیدی  
قلم درغیت در دم ملک بویا قوی جادوئی خاموش کو یا  
نیدانم منم سحر و یا او ندیدم هیچ فرق از خویش تا او  
منم یل شک و کرنی خوب پاره که کار و نمودن این قطعه  
خوش اهل قلم و انگیزش شان بنامیزد و جلوبیم پرش شان  
قلم در دست و انا تیغ تیرست که ازین تیغ ناوان در کوز  
مرا از دولت آن تیغ با آب که در دولت بادست آمد زهر با  
جسان بکنیم که جور کشتم که دران بر حاسدان منصورم  
غلام کلک خوشبشم گوشه روز بدین سان می دمد و افروز  
عطارد در غیب یکنی که کلک است که او را ملک معنی جمله ملک است  
جهان کریمت اما سحر تکلف جهانی از منبر کرده نعرف  
اگر چه ترک بر دعوی گرفتست بیکی تن کشور معنی گرفته

در ملکیت کورا تیغ خوانند بلی تیغ و قلم خود تو امانت  
اگر حاسد خد بر حرفم انگشت بدین شیشه حد چون او توان  
ولی عین است که این العاس سرتیز بهر سرپی زند آتیب خون  
نشاید چیزی از وی سوده کرده بخون خرسی آلوده کرده  
خوشا آنان که مت کاس علند به صبح و شام اندر پاکس علند  
جوی از مستی بی باوه جوشان بزم دین شراب علم نوشان  
بیا ای مست صبداء صبا بیه که ترا کرمت سودا معانی  
اگر چه داری از معنی همه چیز پنجش یک جرعه از جام من نر  
بهین از خون خود اینک عذابی که جان آورده ام جوشان شراب  
جام هر که زوی یک جام ریزند نه می آب خضر در کام ریزند  
بایب خضر ماند باوه من دهد عه ابد این زاوه من  
نماند که بدان آب این تامت و چون زنده دارد تا قیامت  
کسی کورا سعادت یار کرده و چشم منشین بیدار کرده  
نخست بدیدم بختش شب و روز بچشم ماه و مهر عالم افسوز  
کسی که خفت در خواب غفلت میان خفته و غرقه چه غفلت



